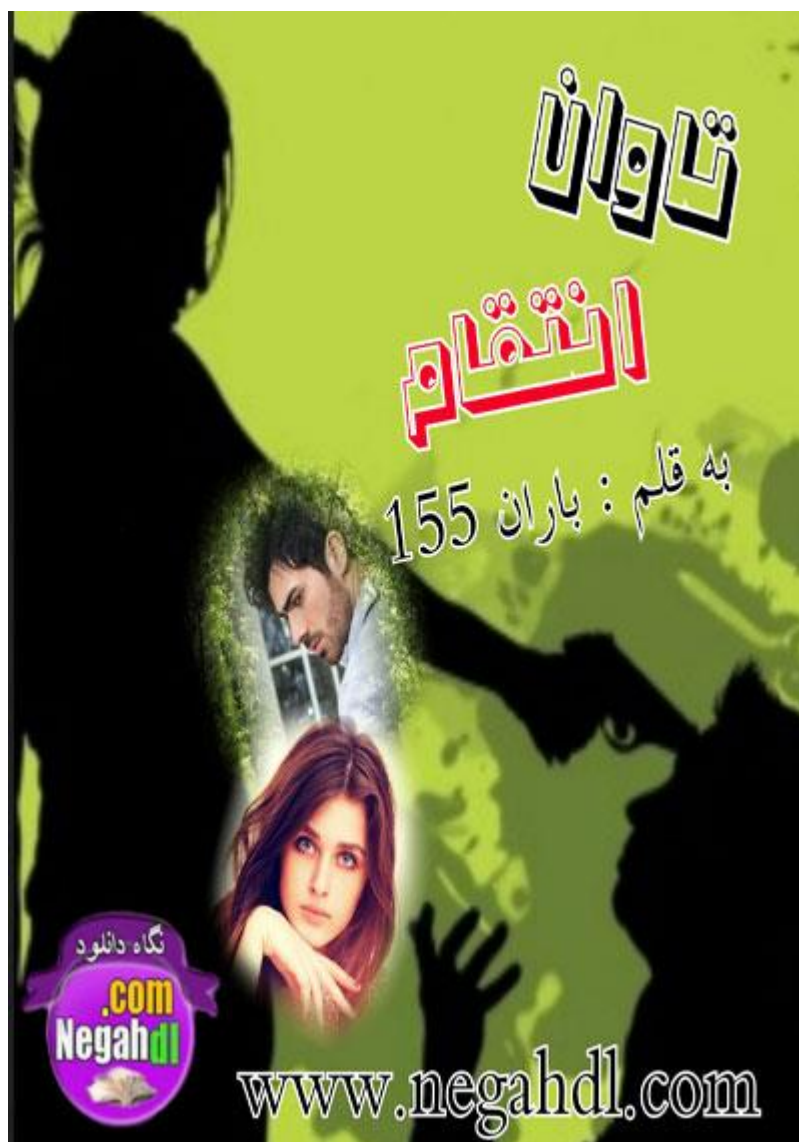


رمان تاوان انتقام | نویسنده باران ۱۵۵ کاربر انجمن نگاه دانلود

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



تورو خدا ولم کن ، باور کن من فقط دستورات رو اجرا می کردم. یه پسر بچه هم دارم نذار

بی پدر شه نذا...

حرفشو قطع کردم و فریاد زدم :

((خفه شو!)) که دستورات رو اجرا کردی! که بچه داری! من بهترین لطف رو بهش می کنم

که نمی دارم زیر سایه ی یه پدر قاتل و بی وجدان بزرگ شه.

ماشه رو کشیدم و ..تیر خلاص. هه اینم از این.. یکی دیگه از اون سگای بی صغترفتم طرف ماشین و سوار شدم و بیسیم و

برداشتم و گفتم:

از عقاب به شاهین.

میدونستن زود جواب ندادن از قانونای من نیست.

-عقاب به گوشم.

گفتم: تموم شد گفتار حذف شد.

:خسته نباشی ، راستی زود برگرد پایگاه سرهنگ کا رت داره .

گفتم: باشه .

و بدون هیچ حرفی بیسیم و انداختم کنار صندلی کمک راننده و به طرف پایگاه حرکت کردم.

چند ساله این طوری سنگ شدم بی هیچ احساسی اره این تو کاره منه . برای رسیدن به

هدفم، برای انتقام از اون عوضیا اره سنگ شدم تا تردید نکنم برای نابود کردنشون.

به پایگاه رسیدم. جلوی در یه سرباز اومد جلو شیشه ماشین و کشیدم پایین و کارتم و نشون

دادم احترام نظامی گذاشت و درو باز کرد. به طرف پارکینگ رفتم بعد از این که ماشین و

پارک کردم به طرف اداره به راه افتادم. یه فراری سیاه با شیشه های دودی داشتم که به

خواست خودم با اون به ماموریت می رفتم .اول رفتم به اتاقم تا لباس هامو با یونیفرمم

عوض کنم. بعد از این که لباس هامو عوض کردم به اینه ی دیواری اتاقم نگاه کردم .

بازم مثل ه یشه چشمای سرد و بی احساس بارنگ های سیاه و نافذ، ابروهای سیاه ،موهای

سیاه یا به طور کلامی پر کلاغی، پوست گندمی و قدی بلند و هیکلی چهار شونه و تو پر که

جذابیت خاصی رو به شخصیتی مثل من بخشیده بود. همیشه یه اخم بین دو ابرو هام بود که

با من انس گرفته بود نه اون می خواست ازم دور بشه نه من می خواستم که نباشه . به

طرف اتاق سرهنگ به راه افتادم ،

..سلام داداش . چه طوری ؟

ماهیار بودیکی از بهترین دوستانم که هیچ وقت تنهام نداشت اینم مثل برادرم بود . بازم مثل همیشه

سردو بی روح جواب دادم:

سلام ، خوبم، مرسی.

ماهیار: مرسی خوبم . نپرسیا!

گفتم: چرا باید بپرسم وقتی...

حرفمو قطع کرد و گفت : اره می دونم ، وقتی که چیزی برات اهمیت نداره

جز انتقام، آرشام دیگه تمومش کن تا کی می خوای به فکر انتقام باشی وقتی می دونی

امکان نداره سرهنگ اجازه بده پاتو بذاری تو ترکیه و وارد گروه اون عوضی بشی.

رو کردم بهش و گفتم:

ماهیار دیگه بحث همیشه گی رو وسط نکش ، حالم از این حرفا به هم می خوره خودتم می

دونی کاری روکه بگم انجام می دم تا سر حد مرگ سر حرفم وای میستم پس دیگه بس کن.

دوباره چشای عسلیش دلگیر شدن، یه پسر چهار شونه و قد بلند، البته لاغر با موهای قهوه

ای و دماغی نه قلمی نه بزرگ. دیگه جلوی در سرهنگ رسیده بودم .

درو زدم بامکت کوتاهی اجازه ورود صادر شد . در و باز کردم و داخل شدم .

سرهنگ دوباره با همون جذابیت و مهربونیت مختص به خودش پشت میزش نشسته بود که

بادیدن من از جاش بلند شدو به طرفم اومد و به گرمی دستامو گرفت و گفت:

- به ! سلام جناب سرگرد ارشام تهرانی. چه عجب بالاخره تشریف آوردی .

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم :

متاسفم رفتم تا یونیفرمم و عوض کنم .

گفت: -شوخی کردم . عاداتو میدونم پس نباید الان از طرف من سرزنش بشی. بشین.

رفتمو روی یکی از صندلیا نشستم

. اونم اومد روی صندلی مقابلم نشست و گفت:

- بازم کاره خودتو کردی. بدون اینکه از طرف ما حکمی صادر شه.

اخمی کردم و گفتم: خودتونم می دونید، اول و آخر حکم اون عوضیا اعدامه پس چرا این

همه اصرار دارید زنده تحویلشون بدم.

گفت: ارشام، پسر، بدون ما می تونیم از طریق اسیرای پیاده ای که میگیریم سوار هاشون

رو هم بگیریم و بعد سراغ اون سردسته های بزدل شون بریم.

به صندلی تکیه دادم و پاهامو روی هم انداختم و در حالی که دستامو جلوی سینم تو هم قفل

میکردم گفتم:

وشما هم در حالی که صد دفعه این حرفا رو به من گفتین و جوابتونم گرفتین بازم این بحثو

جلو می کشین.

در حالی که دستاشو به منظور تسلیم بالا میبردگفت :

-باشه , باشه! دیگه این بحثو جلو نمی کشم . راستی همون طور که خواسته بودی تا نفوذی

وارد گروه قاچاقچی ای که توی ترکیه است بشی با مقامات بالا صحبت کردم گفتن مشکلی

نیست ولی اگه می دونستن موضوع شخصی سرگرد هم، وسطه امکان این که بذارن وارد

گروه بشی غیر ممکن بود پس، ارشام تا می تونی موضوع شخصی رو درطول عملیاتی که

خواهی داشت پنهان میکنی و به کشورت خدمت می کنی .

در حالی که اخمو غلیظ تر می کردم گفتم:

متاسفم سرهنگ ولی بدون موضوع شخصیت، من هیچ علاقه ای به پلیس بازی ندارم

پس از من این درخواست رو نکنین.

دیدم که باز اون حس ترحم لعنتی تو چشمات ریشه زده , همیشه از حس ترحم متنفر بودم .

گفتم: راستی سرهنگ من به شما صد دفعه گفتم از حس ترحم متنفرم و با این حستون به

دامن این انتقام گرفتن تشویش میزنید.

بلا فاصله رنگ نگاهش عوض شد . بلند شد و ایستاد و گفت:

از فردا عملیات شروع میشه و اونم رفتن به ترکیه اس ، پس، برو خوب استراحت کن که وقت نداری ، مرخصی.

بلند شدم و احترام نظامی گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. می دونستم به درخواست های پی در

پی ام جواب میدن ولی نمی دونستم این همه زود، تعجب داره!

به طرف ویلام روندم خیلی خسته بودم دلم یه خواب حسابی می خواست وقتی رسیدم

بوق زد که مش رجب، باغبون و نگهبان ویلا درو باز کرد . رفتم داخل و ماشین رو پارک

کردم و پیاده شدم. مش رجب به طرفم اومد و گفت:

سلام آقا حالتون خوبه؟

سرد نگاهش کردم و سر تکون دادم. گفتم: نبودم اتفاقی نیفتاده؟ گفت: نه اقا همه چی اروم

بود.

با؛ یه دونه گفتن این که خستم کسی به دیدنم نیاد، به طرف اتاقم به راه افتادم و به خاطر

خستگی زیاد نفهمیدم چه طوری رفتم تو اتاقم و، چه طوری خوابیدم.

ساعت طرفای هشت بود که از خواب پا شدم و نشستم اتاقم، همون اتاق

قبلی بود تغییری نکرده بود . یه اتاق هشتاد متری که طرف راست اتاق مختص به کارای

اداری بود که، با یه کتاب خونه ی ده قفسه و یه میز کار به رنگ سیاه ، با یه تبلت و یه مینی

لب تاب کامل می شد. وسط اتاق، مختص خواب بود که با تخت خواب دونفره سیاه رنگ

و یه کمد دیواری به رنگ سیاه و قهوه ای . طرف چپ اتاق مختص کارای موسیقیم بود

هر وقت دلم تنهایی می خواست، دلم آرامش می خواست، اونجا منبعش بود درست کنار هر

بخش از اتاق یه پنجره بود که، فقط قسمت کاری رو همیشه باز میذاشتم. از روی تخت بلند

شدم و به طرف در اتاق رفتم درست روبه روی قسمت تخت خواب بود، رفتم بیرون، مثل

همیشه راهرو تاریک بود تو انتهای راهرو سه تا اتاق بود که همیشه قفل بودن. هه ! بعد

از اون اتفاق دیگه اجازه ندادم کسی پاشو اون تو بزاره . طرف راست راهرو یه راه پله

مارپیچی بود با نرده های چوبی که به طرف طبقه ی پایین بود. طبق عادت دستامو گذاشتم

تو جیبمو از پله ها پایین رفتم خدمتکارا همه مشغول کاراشون بودن و متوجه این که من اومدم نشدن. ویلا همون چیدمان قبلی رو داشت. وقتی از پله ها میومدی پایین سمت چپ آشپزخونه بود و سمت چپ با فاصله ی زیادی در خروجی بود. سمت راست در خروجی نشیمن بود. سمت راست نشیمنم یه میز غذاخوری دوازده نفری بود. روبه روی محوطه ی غذاخوری هم، یه راهروی باریک می خورد که، کنارش یه گلدون سفالی با طرحهای سنتی داشت. اون راهرو هم می خورد به چهار تا اتاق مهمان که هر کدوم سرویس کاملی داشتن. برگشتم و به طرف سمت چپ در خروجی، نگاه کردم. یه سرویس بهداشتی کامل وجود داشت. رفتم طرف آشپزخونه ماه بانو خانم با چند تا از کارگرا مشغول درست کردن شام بودن. خانم مسنی بود که حدود چهل سال داشت. سرفه ای کردم و گفتم:

ماه بانو خانم شام حاضره؟

برگشت طرف مو لبخند مادرانه ای زد و گفت:

سلام پسر م. تا دو ساعت آماده می شه.

سرمو تکون دادمو گفتم:

باشه پس من می رم بیرون تا اون موقع برمیگردم.

رفتم طرف در خروجی کت پاییزه ی سیاه و بلندمو برداشتم و به طرف در خروجی رفتم

ماشین و برداشتم و بازدن یه بوق مش رجب درو باز کردو به طرف خلوت همیشه گیم

روندم. تو راه دستمو به طرف سیستم پخش بردم و اهنگی رو که خودم با پیانو خونده بودمو

پخش کردم:

نمی دونم از کجا شروع کنم قصه ی تلخ سادگیمو

نمی دونم چرا قسمت می کنم روزای خوب زندگیمو

چرا تو اول قصه همه دوستم می دارن

وسط قصه میشه سربه سر من میذارن

می تونم مثل همه دورنگ باشم دل نیازم

می تونم مثل همه یه عشق بادی بسازم
تا با یک نیش زبون بترک و خراب بشه
تا بیان جمعش کنن حباب دل سیراب بشه
می تونم بازی کنم با عشق و احساس کسی
می تونم درست کنم ترس دل و دلواپسی
می تونم دروغ بگم تا خودمو شیرین کنم
می تونم پشت دلا قایم بشم کمین کنم
ولی با این همه حرفاباز منم مثل اونام
یه دروغگو می شم و همیشه ورد زبونام
یه نفر پیدا بشه به من بگه چیکار کنم؟
با چه تیری اونی که دوشش دارم شکار کنم؟
من باید از چی بفهمم چه کسی دوستم داره؟
توی دنیا اصلا عشق واقعی وجود داره؟

این اهنگ حرف دلم بود . حرفایی که حتی با این اهنگ هم رمز داشتم پسورد می خواست
تا بازش کنی . دیگه رسیده بودم، بام تهران جایی که شاید یه حس خوب به من منتقل کنه.
از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به قدم زدن کنار یه نیمکت و ایستادم، درست روبه روش
تهران زیر پام بود . چراغای روشن حاکی از زنده بودن شهر داشت ، خیلی وقت بود دلم
چراغی نداشت خیلی وقت بود خالی از هر احساسی شده بودم، مردم تغییر کرده بودن دیگه
مردم با غیرت قدیم نبودن کسایی نبودن که دست دختراشونو بگیرن و نذارن وسط خیابون
جلون بدن، بخوان کسی رو خرکنن. زمونه عوض شده حالا دختران که پسرارو خر می کنن.
همشون مثل همن همشون واسم بی ارزشن . از اون شب بارونی از روزی که از دست دادم
تموم چراغای زندگیمو...

اه لعنتی دیگه نمی خوام بهش فکر کنم تنها فکر و ذکر من انتقامه همینو بس.

رفتم طرف ماشینم و سیستم پخشو روشن کردم و به طرف ویلا حرکت کردم:

چرخه ای چرخید و گشت

کودکیمون که گذشت

از روزای عمرمون یک روزشم بر نگشت

من به این چرخ و فلک دیگه حساب پس نمیدم

این دو روز زندگی رو دیگه از دست نمیدم

تا اومدی نفسی تازه کنی قصه عشق رو پر آوازه کنی

این دل تشنه عشق هی نشست و غصه خورد

طالع مارو ببین از کجا سر دراورد

من که دیدم دارم از نفس می افتم

به خودم هی زدم این جمله رو گفتم

من به این چرخ و فلک دیگه حساب پس نمیدم

این دو روز زندگی رو دیگه از دست نمیدم

از شدت عصبانیت سیستمو خاموش کردم دیگه نمیتونستم بهش گوش بدم . لعنتی .

پنجره رو کشیدم پایین کمی به طرف پنجره خم شدم و فریاد زدم از روی درد از روی

زخمی که بهم زدن.

بعد از این که خالی شدم به طرف خونه رفتم . و بدون این که به کسی چیزی بگم بدون این

که چیزی بخورم رفتم تواتاقم و بعد از این که لباسامو عوض کردم و به تخت خواب رفتم و خوابیدم.

صبح ساعت شش بر حسب عادت بیدار شدم . به طرف پایگاه راندم .

: ولی سرهنگ من خواستم همینه و این کارو می کنم.

سرهنگ: جناب سرگرد شما داری میگی فقط افراد مجرد باید تو این ماموریت باشن

اخه میدونی داری چی میگی؟

:ببینن , تمام اون کسانی که خانواده دارن زن دارن بچه دارن نباید بیان, میدونین شهید شدن

یکی از اونا برابر با بی سرپناه شدن به بچه ، به خانواده.

سرهنک: اون وقت این یکیا مادر ندارن ، پدر ندارن ، اونا رو چی میگی.

:جناب، من کمترین جوانب ضرر رو پیشنهاد میکنم پس دلیلی نداره که پیشنهادمو رد کنم.

ماهیار: منم موافقم سرهنک غیر از این باشه به ضرر خودمونه.

سرهنک: باشه، ولی اگه ماموریت درست پیش نره پای خودتونه ، این باند به باند مجرم

بین لمللی ، تموم دنیا پی گرفتن این باندن. پس این موضوع در حال حاضر کاملاً مربوط به

امنیت کشورمونه و کشور های همسایه رو در بر می گیره، افتاد؟

ماهیار: بله ممنون قربان.

سرهنک : ساعت پنج پرواز دارین به مقصد ترکیه. همین الان به ملاقات جور کردیم که با

یکی از سردسته های همون باند ، شما باید اعتمادشو جلب کنین تا عملیات کمی زودتر

شروع بشه،مربوط به قاچاق محصولات داخلی به خارج از کشوره که اگه اعتمادشو جلب

کنید این وظیفه به عهده ی شما خواهد بود . مکانشم خیابان.... کافی شاپ ترمه. مرخصین.

در حال رفتن به کافی شاپ بودیم ، منو ماهیار با هم می رفتیم گروه پشتیبانی هم تو فرودگاه

منتظرمون میموندن. تو افکار خودم غرق بودم که ماهیار گفت:

ارشام مطمئنی که می خوای بری یعنی هنوزم شعله ی انتقامتو با اون همه حرف و حدیث

حفظ کردی؟

کوتاه نگاهش کردم و گفتم:

اونی که میره فقط میره ، ولی اونی که میمونه درد میکشه، غصه می خوره،بغض می کنه،

اشک میریزه، تو انتظار بازگشت کسایی که دیگه بر نمی گردن و تموم اینا روحشو به اتیش

می کشونه، اروم اروم خاکسترش می کنه حالاازم می خوای بغض بکنم گریه کنم تو انتظار

کسایی بمونم که دیگه بر نمیگردن روحمو به اتیش بکشم؟ اره روح من به اتیش انتقام

کشیده شده ولی این اتیش خاکسترش نمی کنه محکم ترش میکنه بابام همیشه می گفت: کی

گفته مرد گریه نمی کنه،بعضی وقتا اونقدر باید مرد باشی که بتونی بغض بزرگ توگلو تو به

اشک تبدیل کنی، ولی من همیشه حتی الانم با این حرف مخالفم چون فک می کنم اونقدر باید
مرد باشی که نذاری بغض مشکلات بشکونت.

دستی به چونس کشیدو از پنجره به بیرون نگاه کرد . همه جلوی حرفام کم میاوردن چون

جای من نبودن چون زخمی رو که به من زدنو به اونا نزدن. دیگه تا اخر راه لام تا کام

حرف نزدیم. جلوی در کافی شاپ بودیم که ماهیار با استرس نگام کرد و گفت:

ارشام مطمئنی نقشه ات درست پیش میره؟

اخمی که همیشه بین دو ابرو هام بود غلیظ تر شد هیچکدوم نه ماهیار نه سرهنگ بعد از این

همه سال منو نشناخته بودن.

رو پیش گفتم : جناب سروان احمدی اگه به من اعتماد نداری می تونی از همین الان کنار

بکشی .

نگاهشو ازم دزدید و با صدایی مرتعش گفت:

نه جناب سرگرد مشکلی نیست بریم.

میدونستم نگاهم جوری بود که تا سر حد مرگ بترسونتش و نذاره دیگه بیش تر از این

اراجیف به هم ببافه. داخل کافی رفتیم، از روی عکسی که جناب سرهنگ بهم نشون داده

بود ، شناختمش دنج ترین گوشه کافی نشسته بود بازم با تمام سردی و غرور رفتم و بدون

اجازه روبه روش نشستم ، ظاهرش رو حفظ کرد ولی با نگاهی کنجکاو به من خیره شد.

ماهیارم اومد و کنارم نشست. نمی خواستم شروع کننده ی این مکالمه من باشم بنابراین تو

سکوت با نگاهی سرد و بی تفاوت نگاهش کردم. که به حرف اومد:

:تو کی هستی؟

گفتم: بهتره بگی شما ، چون بدم میاد اول کاری بخوای این طوری گستاخ با بالا سریت

بحث کنی؟

میشه گفت یه جورایی حالیش شد کییم چون دستپاچه نگاهشو به من دوخت و گفت:

جناب راد؟

گفتم: تو چی فک می کنی؟

: ب....ب..بخشید نشناختمون قربان.

گفتم: هه! همیشه این طوری زود اعتماد می کنی واقعا برای اشکان بزرگ متاسفم که چنین آدمایی داره.

دستپاچه گفت: آقا تورو خدا بهشون نگید, زود اخراجم میکنن هیچ, سرمم میبرن زیر اب. گفتم: یه راه وجود داره.

گفت: چی اقا؟ هر چی بگین انجام میدم.

گفتم: بدون هیچ حرفی بهش اطلاع میدی قابل اعتماد بودیم غیر از این باشه منم آدمای خودمو دارم . حالا چی میگی؟ موافقی؟

سریع سر تگون دادو گفت: چشم آقا, ما مخلص شما هم هستیم .

تو دلم یه پوزخند نثارش کردم , ادم فروشا به خودشونم وفا ندارن.

زود جلومون زنگ زد و اطلاع داد که قابل اعتمادیم , بعد همراه اون سگ ادم فروش

اشکان به طرف فرودگاه رفتیم, قرار بود نقشه جوری باشه که گروه پشتیبانی به عنوان سردسته ها و نگهبانای من شناخته بشن.

درست پانزده دقیقه مونده بود که هواپیما تو فرودگاه هاتای تو شهر انتاکیه فرود بیاد.

بعد از این که فرود اومد, ماشینای گروهشون اومدن دنبالمون و بعد به طرف ویلای اشکان حرکت کردیم.

باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشه که سردستشون بدون این که از اون سگ ادم فروش بیرسه که به پایه ی چه چیزی به ما اعتماد کرد فعلا باید نشست و منتظر موند تا ببینم چی میشه.

رسیدیم جلوی یه در اهنی بزرگ که با زدن چند بوق درو باز کردن بعد از این که وارد میشدی یه باغ بزرگ با حالتی از فصل پاییز مرده و غمگین.

وقتی نگه داشتن وارد ویلا شدیم , به ظاهر ساده میومد ولی مطمئنا سوراخ سنبه هایی هم داشت.

:سلام اقای راد .

برگشتم طرف صدا خود سگ صفتش بود با لبخند کثیف و کریهش زل زده بود بهم .

سرد و با غرور نگاهش کردم و گفتم: سلام .

به طرفم اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

امیدوارم سفر خوبی رو گذرونده باشی.

با بی تفاوتی به دستش بعد اروم به صورتش نگاه کردم , لبخند رو لباش ماسید و داشت

دستش رو پایین می برد که اروم دستمو به طرفش بردم و دستش رو گرفتم .

گفتم:

سفر خوبی بود ولی نه با ساده لوحی های کسی که برای جلب اعتماد فرستاده بودین.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

منظورت چیه پسر ؟

گفتم:

هیچی فقط زیادی نیاز به آموزش داره.

چشماس حالت عصبانی گرفت و به اون زیر دست ساده لو حش خیره شد و بعد با حالتی

شرمنده گفت:

متاسفم, امیدوارم بتونیم پیش هم خوب کار کنیم.

واین بود تیر اول درست خورد به هدف . با تیزی تمام نگاهش کردم و سر تکون دادم

و گفتم : امیدوارم.

بعد از اون دیدار به هممون یه اتاق دادن که مطمئنم واسه هر کدوم هم شنود داشت هم

مینی دوربین, بنابراین باید خیلی محطاط عمل کنیم. اتاقی که به من داده بودن تو طبقه ی

بالا بود و اتاق دوم از سمت چپ راهرو یه اتاق بیست متری که سرویس کاملی داشت.

از قبل یه سیستم فشاری روی یکی از دندونام نصب کرده بودم که مربوط به برنامه موریس

می شد . می تونستم با فشار دادن دندون بالایی رو اون پایینی کلمات رمزو وارد کنم و از

اون ور بچه های اطلاعات رمزو باز کنن بهشون رمز موریس دادم که رسیدیم. خوشبختانه به هیچ وجه قابل ردیابی نبود.

باید هر چه زودتر ویلایی که تو ترکیه داشتمو آماده می کردم تا بفهمن من زیر دستشون نیستم و حتی یکی از خودشونم وهدفی دارم مثل خودشون.

از اتاقم در اومدم و در حالی که سوییج دستم بود به طرف ماشینم که یکی از بچه ها از مرز ردش کرده بود می رفتم که اشکان صدام کرد :

ارشام

اخممو غلیظ تر کردم و گفتم:

فک نکنم من اجازه داده باشم که اسممم صدا کنی.

خندید و گفت:

آه پسر تو چرا این همه سنگی یه ذره خصلتتو عوض کن.

پوزخندی بهش زدم و با لحنی نیش دار گفتم:

فک نکنم خصلت دیگه ای در شان من باشه این خصلتی که من دارم لایق ادمای سبک سر نیست.

چشمش طوفانی شد . هه ! همینو می خواستم. در حالی که به طرف در خروجی می رفتم گفتم:

راستی یه ملاقات با سربالایی یادت نیاز دارم , باید جنسای در حال قاچاق واسشون مهم باشه. پس بجنب.

از ویلا بیرون زدم و به طرف دریا روندم جایی که یه روزی شاید منبع آرامش بود ولی برای من طوفان نابود کننده. سیستمم روشن کردم گوشامو سپردم به اهنگی که پخش می شد:

امشبم مثل هر شب دوباره برات گریه کردم

گریه کردم گریه کردم که شاید بدونی بگی برمیگردم

امشبم زُل زدم مثل هرشب به عکست رو دیوار

گریه کردم گریه کردم که شاید بگیری تو دستای سردم

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشامه

کجایی که من بی قرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چجوری

امشبم مثل هرشب یه نامه برات مینویسم مینویسم

مینویسم میخوام خون بشه چشم خیس

امشبم پُر شده کاغذ از اسمت از اشک چشمم

مینویسم مینویسم میخوام باورت شه دیوونم عزیزم

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشامه

کجایی که من بی قرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چجوری

(اهنگ: کجایی / مرتضی پاشایی)

از ماشین پیاده شدمو رفتم طرف ساحل بازم باد خنک ، بازم همون ارامش سوزناک که

نابودم میکنه. تو افکار خودم بودم که یکی دستمو گرفت.

برگشتم تا صاحب دستو ببینمیه دختر بچه چهار ساله که موهای عسلی صاف و لختی داشت با چشمای خاکستری و پوستی

سفید.

وقتی دید دارم نگاش می کنم با لحنی بچگونه گفتم:

سلام عمو ژون من دلارامم. اسم شما چیه؟

با اون لحن بچگونش درست مثل خودش شده بود نا خودآگاه از لحن ساده و بی ریاض

یه لبخند که بیش تر شبیه پوزخند بود زدم و جلوش رو پاهام زانو زدمو گفتم:

سلام عمو جون حالت خوبه؟

اخم کردو سرشو به طرف چپ خم کرد و گفت :

خوبم ولی اشمتمو نگفتیا عمو

اخمام کمی باز شد ولی باز شدنش با تو هم بودنشون یکی بود گفتم :

اسم من ارشام عمو جون.

لبخندی زدو گفت :

عمو ارشام تو از ایلان اومدی؟

گفتم :اره عمو.

گفتم:

تو مامان بابامو میشناسی اخه اونا ایلانن. رئیسیم میگه پیشه خدان نگلانشون نشو.

از حرفی که زد خشکم زد یعنی الان پدر و مادر نداره یعنی بی کسه. سعی کردم ناراحتی

مو نشون ندم بنابراین با لبخندی ساختگی که سردیش تو مغز و استخوان ادم نفوذ میکرد

گفتم: عمو بلدی واسم شعر بخونی؟

سر شو تند تند تکون دادو گفت: اره عمو ژون بخونم؟

سرمو تکنون دادم که شروع کرد:

به نام خدا

ماه من غصه نخور / زندگی جذر و مد داره

دنیا مون یه عالمه / آدم خوب و بد داره

ماه من غصه نخور / همه که دشمن نمیشن

همه که پُر ترک / مته من و تو نمیشن

ماه من غصه نخور / مثل ماها فراوونه

خیلی کم پیدا میشه / کسی رو حرفش بمونه

ماه من غصه نخور / گریه پناه آدماست

تر و تازه موندن گل / واسه اشک شبینماست

ماه من غصه نخور / زندگی بی غم نمیشه

کسی که غصه نداشته باشه آدم نمیشه

ماه من غصه نخور / خیلیا تنهان مثل تو

خیلیا با زخمای زندگی اشنان مثل تو

ماه من غصه نخور / زندگی خوب داره و زشت

خدارو چه دیدی شاید / فردامون باشه بهشت

ماه من غصه نخور / دنیارو بسپار به خدا

هر دومون دعا کنیم / منم جدا تو هم جدا

تموم شد عمو.

نگاش کردم نمی دونم چه طوری با چه نوع حس سردی اونو کشیدم طرف خودمو بغلش

کردم. خدا چرا باید این دخترم از الان طعم بی کسی رو بکشه چرا؟

انگار یه چیزی بهم از درونم جواب داد:

اگه بی کسه ولی با اون بالایی قهر نکرده میگه دنیارو سپرده به خدا. ولی تو چیکار کردی

با اون بالایی قهر کردی و به فکر انتقام شدی بی احساس شدی سنگ از همون گذشته قهر کردی.

همه ی حرفا تو ذهنم اکو میشد نمیتونستم بمونم باید می رفتم ,اروم اونو از خودم جدا کردی

گفتم : عمو جون دیگه باید خدافظی کنیم.

یه دفعه ای نگاهش گریون شد و گفت:

یعنی می خوای بلی تو هم منو تنا میذالی؟

مهربون نگاه کردمش ولی شک داشتم نگاهم رنگ مهربونی داشته باشه خیلی وقت بود با

این چیزا غریبه بودم گفتم:

عمو من باید برم, تو که نمی خوای ادم بدا زیاد شن میخوای؟

سرشو به معنی نه تکون داد. ادامه دادم:

پس بذار عمو بره ادم بدارو بندازه از دنیا بیرون باشه؟

خوشحال بالا پرید و گفت: اخ ژووووووووونمی ژون مرسی عمو ژون بلو همیشه هم

یادت باشه من دعای می کنم.

دستشو گرفتم و بوسه ی نرمی روی دستاش گذاشتم و گفتم : خدافظ عموجون.

دیگه نمی تونستم بمونم سریع به طرف ماشین رفتمو حرکت کردم.بازم گذشته هی داشت برام تکرار میشد.

اهای داداشی من اینجام بیا منو بگیر خخخخ .

اِ سوگل اذیت نکن دیگه کجایی؟

نمیشه باید پیدام بکنی.

پشت مبل بود اروم رفت پشتشو گفت: پخخخخ.

جیغ کشید و شروع کرد به دویدن. مو های عسلیش تو هوا مثل دریا موج پیدا می کرد.

وایسا ببینم وایسا سوگل.

نومو خوام منو بگیر.

اِ بازم شما دوتا افتادین بچون هم؟

وای! رسم شهرتان بیداد بود

????????????????

حافظ دیوانه فالم را گرفت

یک غزل آمد که حالم را گرفت

((من خودم تیشه زدم بر ریشه اندیشه ام))

((خوب اگر اینست من بد می شوم))

دیگه بارون گرفته بود همه جام خیس شده بود موهای سیاهم به پیشونیم چسبیده بود.

اروم شدم بازم مثل همیشه با اهنگ اروم شدم . از جام بلند شدم و رفتم طرف ماشینم

گذاشتمش تو صندوق عقب ماشین و نشستم .

گوشیم زنگ می خورد برش داشتم ماهیار بود هجده بار زنگ زده بود.

گوشی رو برداشتم و گفتم: بگو.

گفت:

پسر تو دیوانه ای می دونی از کی تا حالا بهت زنگ زدم....

همه ی این حرفا تکراری بود برام , حرفشو قطع کرد مو گفتم:

ماهیار حرفت و بگو یا اگه مهم نیست دارم میام ویلا بذار واسه بعد.

چیزی نگفت که گفتم : تا بعد.

که بازم مثل همیشه بدون این که چیزی بشنوم چیز دیگه ای بگم قطع کردم.

به طرف ویلا ی اشکان راندم بعد از این که رفتم تو اشکان از پشت صدام زد:

اقای راد؟

می دونستم بعد اون موضوع به غلط کردن می افته که بازم اسممو صدا کنه.

برگشتم طرفش و بی تفاوت نگاهش کردم که بیش تر اتیشی شد.

- این چه وقت برگشته؟

دیگه شورشو درآورده الان وقتشه بهش بفهمونم که زیر دستش نیستم و منم واسه خودم کسبیم.

اخم همیشگیمو غلیظ تر کردم و با صدایی نسبتا بلند گفتم:

اشکان من زیر دست نیستم این اولین و آخرین باره که بهت می گم تو کارای من دخالت نمیکنی وگرنه بد می بینی.

یه قدم به طرفم برداشت و اونم بلند گفت:

پس زیر دست کی هستی اصلا واسه چی وسط راه رسیدی و منم منم راه انداختی هان؟

به طرفش خیز برداشتم و یقشو گرفتم و با صدای بلندی مثل فریاد گفتم :

کثافت رذل فک کردی کی هستی که با ارشام راد این طوری صحبت می کنی وایسا و

تماشا کن عوضی که چه طوری رامت میکنم.

به طرف عقب هلش دادم و به اتاقم رفتم ولی قبل از این که در و باز کنم رفتم طرف اتاق

ماهیار میدونستم این نمایشی اشکان برای اینه که بهمون اعتماد کنه و بتونه بفرستمون

پیشه اون بالایش هه هنوز ارشامو نشناختن وایسن و نگاه کنن که چه طوری همشونو به

فلاکت میکشونم. همون طور که زند گیمو نابود کردن.

در اتاقشو باز کردم رفتم تو پشت میزش نشسته بود که با این حرکت زود سرشو بلند کردو

نگاهم کرد و بعد نفس راحتی کشید و با لبخند مسخره ای گفت:

ا داداش رسیدی ترسیدم به خدا..

بازم می خواست پر حرفی کنه حرفشو قطع کردم گفتم:

به بچه ها بگو وسایلاشونو جمع کنن صبح آلتلوع حرکت می کنیم.

گفت: کجا؟

: ویلای خودم . ماهیار دیگه هیچی نپرس که می خوام برم خیلی کار دارم.

بدون هیچ حرفی رفتم طرف اتاقم.

عین همون روزا مونده بود اره غلام کارشو خوب میدونست , حیاط ویلا مثل همیشه

سرسبز بود .

از ماشینم پیاده شدم , بچه ها هم پیاده شدن . برگشتم طرفشونو گفتم:

این ویلا از امروز به بعد محل عملیاتمونه من میشم رئیستونو شما میشین زیر دستام هر کدوم نقشتون رو خوب بازی نکنین از وسط بازی توسط کسای دیگه حذف میشین گفتم کسای دیگه باهاشون آشنا میشین ولی هنوز زوده.

بلند صدا زدم : غلام؟

زود اومد و گفت: بله اقا ؟

گفتم: از این به بعد من ارشام رادم نه تهرانی افتاد؟

میدونست خوش نداشته باشم چیز اضافه ای بگم نمی گم پس گفت:

بله اقا.

: می تونی بری. ولی قبلش اتاق این اقایون رو نشونشون بده اگه لازم شد از ویلای پشتی

هم استفاده کن ولی هم تو این ویلا و هم تو اون ویلا اون سه اتاق بازم جا های خالیشون محفوظه.

بله ای گفت و رفت. بچه ها هم دنبالش رفتن تا اتاقاشونو بگیرن. این ویلا شبیه همون ویلای

توی تهرانم بود ولی با این تفاوت که کنار دریا بود و ویلای پشتی هم داشت به علاوه یه

زیززمین مخفی داشت که باید همه ی کارای جاسوسی رو اون پایین انجام بدیم همه ی

تجهیزات لازم رو هم برای کارامون داشت.

رفتم داخل همه ی خدمت کارارو به خاطر این عملیات مرخص کرده بودم ولی فانی کسی

که میشه گفت جاسوسم تو همه جاست باید وارد گروه اون عوضی که بهم زخم زد دنیامو

ازم گرفت میشد احدی خبر نداشت همچین آدمی واسم کار می کنه حتی سرهنگ.

رفتم تو اتاقم , طبقه ی بالا یه اتاق پنجاه متری داشت که با سه تا از وسایل موسیقی

پیانو,ویالونو گیتار و یه تخت خواب دونفره و با یه پنجره که رو به دریا بود و یه میز کار

تکمیل میشد سرویس بهداشتیشم کامل بود همه ی اتاقا سرویس کامل داشتن به جز وسایل

موسیقی که اونا رو خودم گذاشتم تو اتاقم .

کولمو گذاشتم رو تخت بعد مینی لبتابمو از توش برداشتم فعلا باید گزارش های لازم رو

برای سرهنگ از برنامه ای که خودم طراحی کرده بودم می فرستادم

متاسفم با تو یکی همیشه جور اومد. وابرو هاش رو برد بالا.

گفتم : خودت می دونی که زیر زمین از کدوم وره ؟

سرشو تکون داد .

ادامه دادم: بچه ها رو ببر اونجا و کاراشونو بهشون بگو می خوام عملیات زود شروع بشه

فهمیدی؟

اره میرم دنبال کارم . کاری باری نداری رفیق؟

-برو خوش اومدی.

رفت که منم پشت سرش رفتم بیرون از پله هارفتم طبقه ی پایین طبق عادت دستم تو جیبم

بود که با اون یکی دستم گوشیمو برداشتمو به فانی زنگ زدم:

-کجایی؟

میدونست حرف اضافه دوست ندارم بزنم که گفت: همون جای همیشگی قربان.

عملیات رو قبل از این که پیام ترکیه بهش زنگ زدمو همه چیرو بهش گفتم وظیفشو خوب

بلد بود.

-اطلاعاتی دستگیرت نشد؟

: چرا قربان این جور که معلومه تو این بین بالاسری وجود داره که دسترسی بهش کاره

اسونی نیست در ضمن خوشبختانه تلفن های شما طبق برنامه های طراحی شدتون ردیابی

نمیشه حتی شک هم نکردن فقط بعضی وقتا خطاشون دچار اختلال میشه که خطری

برامون پیش نیاره.

خوبه کارشو خوب بلده. مثل همیشه.

-فعلا.

و بدون هیچ حرفی قطع کردم.

امروز دوباره برای دهمین بار تکرار میشه هر ده سال شاید فقط تو این مواقع که قطره ای

دریا از غرورم کم میشه فقط قطره ای!

رفتم بیرون سوار ماشینم شدمو به طرف داخل جنگل روند.

جلوی کلبه م نگه داشتم جایی که خاطرات دوباره برام تکرار میشد.

رفتم داخل مثل همیشه بود یه شومینه که از جنس چوب بود و یه تخت دونفره کنارش که

اونم از چوب درست شده بود طرف چپ شومینه ویالونم بود که روی کمد دکور گذاشته

بودمش بالای شومینه پنجره ای بود که درش ده ساله بستست. همیشه به زور بازش می

کرد الحق و الانصاف زورش بیش تر از من کله شق بود. کاش بازم بود و زور می

گفت, کاش..

ویالون رو برداشتم و رفتم بیرون از کلبه نشستم کنار یه درخت که درست نزدیک بیست

سال میشه این جاست از همون روزی که این جارو خریدیم.

شروع کردم خوندم از ته دل از غم چندین سالم از بی کسیام:

قبول کن ندیدنت سخته

من به این جدایی شک دارم

من یه دنیای گره خوردم

که با دستای تو با می شوم

قبول کن من همیشه مغرورم

می خورم بغضمو نمی بارم

حالا که از تو پیشم رفتی

دیگه ارزشت رو فهمیدم

حالا دنیای گره خوردم

با تو رفتنی میشه.

یه کاری کن این دل من

اب بشه به گل بباره

واسه دنیای خیالیم یه گل سفید وا شه.

دیگه نخوندم داشتم از زمین پا می شدم که صدای جیغی رو شنیدم:

بگیرنش نباید در بره. بدوین عوضیا.

: کمک تورو خدا کمکم کنین.

صدای یه دختر بود. به اطراف نگاه کردم که یه دفعه دیدم یه دختر داره میدوئه این ور.

رفتم طرفش که رسیدم بهش. نور امیدی تو چشماش دوید و زود گفت:

اقا تورو خدا کمکم کنین من نباید گیر اونا بیفتم اگه بگیرتم می کُشتم.

اخممو غلیظ تر کردم و نگاهش کردم تو چشماش ترس موج می زد. نمی دونم با کدوم حسی با

چه احساسی از استین مانتوش گرفتم و دویدم طرف ماشینم درش رو با سوییچ کنترل از راه

دور باز کردم و در کمک راننده رو باز کردم و دختر رو انداختم توش و زود رفتم طرف ریل

ماشین و روشن کردم و گاز دادم به طرف جاده هوا تقریباً تاریک شده بود. از ایینه دیدم که

دنبالمونن بهش نگاه کردم همون طور مات بهم خیره شده بود.

روش فریاد کشیدم:

دلِعنّتی به چی نگاه می کنی اون هفت تیر و از داشبورت در بیارو شلیک کن.

از بهت اومد بیرونو با اخم رو بهم گفت :

هوی من ادم نمیکشما.

بهش نگاه کردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

پس بذار اونا بکشنت.

اینو که شنید زود از روی داشبورت هفت تیرو برداشت و از پنجره رو به بیرون خم شد که

صدای خیلی بدی از شلیک از بیرون اومد برگشت تو و نفس نفس زنان گفت :

دِ وقتِی بلد نیستم اینطوری میشه دیگه .

با تعجبی که پشت دیوار غرورم پنهانش کردم گفتم: چی کار کردی؟

گفت: توقع داشتی چی کار کنم زدم لاستیکشون رو پنجر کردم.

فریاد زدم : همین؟

اخم کردو گفت: توقع داشتی ادم بکشم این تیریم که زدم شانسی بود یکیشون میمرد گردن تو بود.

-من فقط گفتم اگه می خوای نمیری شلیک کن نه این که قتل پیش روتو بنداز گردن من.

گفت: همیني که هست مشکلي؟

دیگه بهش چیزی نگفتم عوضش هر چی دق و دلی از دستش رو داشتم رو ماشین خالی کردم .

:هووووی اروم برو مگه سر می بری؟

برگشتم طرفشو با فریادی که شیشه های ماشینو لرزوند دیگه چه برسه به اون گفتم:

خفه شو حقت بود میذاشتم هر بلایی دلشون می خواد سرت بیارن پس خفه شو تا پشیمون

نشدم.

دوباره ترس نشست تو چشمای خاکستریش برام ترسش هیچ اهمیتی نداشت نه خودش نه

این که بدونم کیه فقط از روی این که خیلی شبیهش بود شبیه کسی که دنیام بود کمکش کردم

فقط همین.

رسیدم ویلا درو با ریموت باز کردم ماشین رو بردم تو پارکینگ ویلا.

برگشت و با این که سعی داشت ترسش رو مخفی نگه داره گفت:

-اینجا کجاست؟

برگشتم طرفش و با همون سردی و غرورم گفتم:

اول تو به من جواب می دی .

یه دختر قد بلند وبا ظرافتی دخترانه که با این که توی ترکیه است با یه مانتو و شال حجابشو

کامل نگه داشته بود تره ای از مو های قهوه ای روشنش با رگه های زرد به خاطر دویدن

بیرون بود با ابرو های مشکی وچشمای خاکستری که درشت بودن با بینی که قلمی بود و

لبای کوچیک و قلوه ای.

اخممو غلیظ تر کردم با صدای بلندی گفتم:

تو توی اون جنگل لعنتی با اون چند تا عوضی چی کار می کردی هان؟

سعی کرد ترسش رو مخفی کنه و اونم با صدای بلندی مثل خودم گفت:

دلیلی نمی دونم که بهتون توضیح بدم آقای به اصطلاح محترم. هر غلطی می کردم به خودم ربط داره نه به شما.

بازو هاشو گرفتم و کشیدمش طرف خودم و با فریاد رو بهش گفتم:

نفهم داری به من جواب پس می دی تو هنوز ارشامو نمیشناسی نمی دونی هر کاری ازش بر میاد همین الان همین جا می تونم خلاصت کنم جوری که فقط جنازتو پیدا کنن. پس درست جوابمو بده. شیر فهم شد؟

سرشو زود زود تکون داد و گفت: می خواستن یه وسیله رو به زور ازم بگیرنش. منم از دستشون فرار کردم. همین.

اون وسیله چیه؟

اخم کردو بازو هاشو از دستم محکم در آورد و با صدای بلندی گفت:

دیگه زیادی داری میای جلو بیا زخمی نشی انگار توام منو نمیشناسی باران کسی نیست که حرف زور حالیش بشه.

سوییچ ماشینو در حالی که داشتم می چرخوندم گفتم: پس باید برگردیم اونا کارشونو خوب بلدن.

داشتم ماشینو روشن می کردم که زود دستامو از روی کتم گرفت و با صدای لرزون گفت: فلش امنیت شبکه و ملی ایران.

دستام روی سوییچ خشک شد. سریع برگشتم طرفشو گفتم: چی گفتی؟

اب دهنشو قورت دادو گفت: فلش امنیت شبکه و ملی ایران

دستام روی سوییچ خشک شد. سریع برگشتم طرفشو گفتم: چی گفتی؟

اب دهنشو قورت دادو گفت: فلش امنیت شبکه و ملی ایران

- اون فلش دست تو چی کار می کنه؟

نمی دونم فقط داستان از اینجا شروع شد که من توی یه خونه ای کار می کردم به صاحب

خونه ی اونجا چند وقتی بود شک کرده بودم دم به دیقه چند نفرو می آورد خونه و فقطم

توی یه اتاق می رفتن کنجکاو شدم رفتم پشت در و ایستادم تا حرفاشونو بشنوم که یه دفعه یکی گفت: لعنتیا معلوم نیست این برنامه چه برنامه ای که هیچ جا پیدا نمیشه و رمزم نداره
اخه رمز نداره چه طوری داره محافظت میشه.

-بعدش؟

:هیچی دیگه همون موقع داشتن میومدن تو که منم زود رفتم تو اشپزخونه. وقتی اونا رفتن خودشم به یه بهونه ای رفت بیرون منم یواشکی رفتم تو اتاقش همه جارو گشتم تا به یه فلش که روی میز بود خوردم. بعد برش داشتمو برای امنیت زدمش به مینی لبتاب خودم هیچی دیگه فهمیدم اطلاعات امنیت شبکه و ملی ایرانه.

اخم کردم و گفتم: اون که محافظت میشد چه جوری فهمیدی امنیت ملی؟

برگشت طرفمو سرشو یه ذره آورد جلو و اروم گفت: بازش کردم.

:چه جوری؟

-بابا هیچی اونا اونقدر خنگ بودن که نمیدونستن یه کاربر فعال هر لحظه داره مقاومت شبکه رو بیشتر میکنه من فقط یه کار کردم کاربر و هک کردم و دادادم برنامه باز شد.

:برای چی برنامه رو ورداشتی و جونتو به خطر انداختی؟

-برای امنیت کشورم من حتی جونمو می دم. تا بچه های دیگه ای ...

ادامه نداد که گفتم: تا بچه های دیگه چی؟

نگام کرد تو چشمات خواهش و التماس موج میزد با صدای لرزانش گفت: کمکم می کنی

دستشون بهم نرسه؟

عمیق نگاهش کردم و گفتم: شاید منم یکی از اونا باشم.

ترس تو چشاش نشست و گفت: یعنی توهیم...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نگفتم هستم گفتم شاید باشم.

نگاهم کرد گفت: تورو خدا اذیتم نده بگو کی هستی؟

کارتمو از جیب کت اسپرتم برداشتمو جلوش گرفتم. ریسک بود ولی اگه می خواست لومون

بده کارش ساخته بود.

((باران))

وقتی کارتشو بهم نشون داد چشم اندازه بشقاب پرنده شد به چشای سیاه و نافذش نگاه کردم و گفتم:

ت..توو پلیسی؟ یعنی... وای خدا جون مرسی. دستامو به هم کوبیدم و با صدای بلند خندیدم بهش نگاه کردم و بهش گفتم: پس بهم کمک می کنی.

سرد و بی احساس نگاهم کرد از موقعی که دیدمش یه اخم بین دو ابروهاش بود اصلا من موندم این بشر چیزی به نام لبخند می شناسه؟ اصلا لبخند و بی خیالش می دونه احساس چیه؟ گفت: تنها یه راه داری.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چه راهی؟

- با توجه به تواناییات می تونی تو عملیات کمکم کنی و تا آخرش باید باهام بمونی. هستی؟ یعنی این الان میگه باهاش همکاری کنم ایول ولی بذار یکم اذیتش بدم.

گفتم: شرط داره. تا آخرش باید ازم مراقبت کنی و آخر عملیات منو برگردونی ایران.. جدی نگاهم کرد: شاید زنده نموندم اونوقت چی؟

-اونوقت منم میمیرم چون تو تنها کسی میشی که ازم مراقبت میکنه اگه نباشی اخرم مرگه. حالا حله؟

با کمی مکث نگاهم کرد و سرشو تکون داد.

لبخند ژکوندی زد و گفتم: دستکش داری؟

از سوال بی موقع تعجب کرد ولی بازم اون غرور خاصش رو حفظ کرد از تو داشبورت

یه دستکش نایلونی در آورد و داد بهم. پوشیدمش و انگشت کوچیکمو اوردم جلو و گفتم: پس باید قول بدی.

همون طوری داشت نگاهم می کرد که گفت:

قول ارشام قوله نیازی به این کارا نیست ازت محافظت می کنم نمیدونم چرا ولی نمی تونم

یه پوز خندی زدو گفت: دیدزَدَنِت .

برای این که ضایع نشم گفتم: از نظر معماری براندازش می کردم این که دید زدن نمیشه.

به نتیجه ای هم رسیدی؟

–اون دیگه به خودم مربوط میشه. داشتم از کنارش رد میشدم که بازومو گرفت و گفت:

دختر جون جلوی اون زبونتو بگیر وگرنه سرت به باد میره.

اخمامو کردم توهّم و بازو هامو محکم از دستش دراوردمو گفتم: آقای محترم این آخرین

بارتون باشه که این کارو میکنین. افتاد؟

داشتم از کنارش دوباره رد می شدم که گفتم: راستی اتاقم کجاست؟

اوه اوه اخماشو جمع کرد یعنی خودخود خون اشام میشه اینطوری اخم کردنی البته بماند این

همیشه در حال اخم کردنه هااا .

چند دقیقه پیش بهم گفت وایسا اینجا برم تو الان برمی گردم رفت تو همین اتاق. فک کنم

اتاق خودش بود درم قفل کرد ولی معلومه هنوز منو نشناخته اتاقا تو طبقه بالا بود .که

دراش از این الکترونیکی ها بودخنگ خدا فک می کنه نمی تونم درو بازکنم بشین و ببین

باران چه فرشته ای! خخخخخ

کوله امو باز کردم مینی لبتابمو از توش دراوردم. یو اس بی لبتابمو در اوردم اهان حالا

باید دنبال محل نصبش روی در بگردم روی دستگیره ی در چند تا ضربه زدم دادادادام اپیدا

شد پیچ گوشتی رو از کیفم در اورم و روکششو باز کردم . خودش بود محل نصب .یه سر

یو اس بی رو زدم به لبتاب سر دیگشو زدم به محل نصب در.

برنامشو از تو لبتاب باز کردم اُه برنامه به این پیچیدگی هه ولی کور خوندی اینا برا من

مثل اب خوردنه. چند دقیقه بعد ربات فعال موتور درو هک کردم.و در باز می شود .

وسایلامو گذاشتم تو کیفمو زیپشو بستم انداختمش رو شونمو اروم درو باز کردم هیچکی

نبود وا مگه میشه خودم دیدم رفت تو . شاید قایم شده باشه! آه دارم یواش یواش خنگ میشم

اخه ادم به اون بزرگی بر میداره قایم باشک بازی می کنه اتاقشو از نظرم گذروندم و بله

وسایل زیبای موسیقی یعنی عاشق موسیقی ام داشتم به دید زدنم ادامه می دادم که یکی از گوشم گرفت و گفت:

بازم زیادی فضولی کردی.

یعنی سخته ی ناقصو زدم در حد لالیگا زود برگشتم طرفش که دیدم بله خود خون اشامشه

برای این که گندی رو که زدمو جم و جور کنم یه اخم مثل خودش کردم و گفتم:

اولا گوشمو ول کن دوما کجا بودی سه ساعته پشت در مُعتلم کردی ؟

وای یعنی خاک تو سرم این چه سوالی بود کردم سوتی دادم بازم اییییی وای

گوشمو ول کردو با اخم نگاهم کرد.

-من درو قفل کرده بودم چه جوری اومدی تو؟

بازم نتونستم زبونمو کنترل کنم و گفتم: یه جوری دیگه خصوصیه.

-که خصوصیه اره؟

:اوهوم.

-نمی گی دیگه؟ سرمو به معنی نه تکون دادم که یهواز بازوم گرفتمو دنبال خودش کشید.

گفتم: هوی یواش مگه منم ماشینم که اینطوری باهام ویراژ می دی؟

اوف اوف بازم داره عصبی میشه ولی منم کم نمیارم که .

جلوی بالکن وایستاد. برگشت طرفمو گفت: آخرین بار می پرسم نمیگی؟

ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: نه.

باشه پس خودت خواستی از استین مانتوم دوباره گرفت و بردم درست لبه ی بالکن . یا خدا

این می خواد از این جا منو پرت کنه . زود برگشتم طرفشو داد زدم :

اگه این کارو بکنی جای فلشونمی تونی پیدا کنی.

-برام مهم نیست رازشو باخودت به گور میبری خواست دوباره پرتم کنه که گفتم: بابا غلط

کردم میگم.

پوزخندی زد و گفت:

شروع کن.

منم مجبور شدم از سیر تا پیازو براش پوست بکنم بعد از این که حرفام تموم شد گفتم:

همین بود.

اخمشو غلیظ تر کردو گفت: این آخرین باریه که بدون اجازه ی من کاری رو انجام میدی

شیرفهم شد؟

یا ابولفضل! با این یکی نمیشه در افتاد و لیش ولی صبر کن آرشوم خان بد حالتو می گیرم

صبر کن و ببین چی کار میکنه باران خانوم.

حالت عادی به خودم گرفتم و گفتم: میگما حالا من چه جووری باید به تو کمک کنم؟ محل

کاری باری چیزی نداریم من که نمی تونم این جووری جاسوسی کنم هوم؟

چند ثانیه با مکث نگام کرد و گفت: دنبالم بیا.

پشت سرش رفتم که جلوی یه در پیشرفته که روی زمین نصب میشد ایستاد روی زانو هاش

نشست و صورتشو با قسمت مربعی در جووری تنظیم کرد که کامل صورتش قاب میشد که

دربه صورت اتوماتیک ازش عکس گرفتو در باز شد. دوتا پله ی زیرزمینی می خورد و

بعد یه محوطه ی بزرگ که چ...

هفت نفر داشتن پشت کامپیوتر کار می کردن هفت تا کامپیوتر؟ وا خو من چه جووری

کار می کنم. رو زمین خو نمی شه که پس کجا رو..

نداشت بیش تر از این فکر کنم و گفت:

ادمایی که این جا می بینی از ادمای خودمونن باید اینجا کار کنی ولی کجا؟ تو از همون

بالا توی اتاق میشینی و کاراتو انجام میدی ولی مواظب باش خودم کنترلت می کنم .

بعد رفت طرف یکی از اون به گفته ی خودش خودمونی ها و بهش گفت:

این دختر همونه. می تونی ازش مراقبت کنی وقتی وارد عملیات میشم؟

اون مرده همون طوری عین بز وایستاده بود و یه نگاه به من و یه نگاه به خون اشام

میکرد.

بعد گفت:

ارشام خودت بهش قول دادی مراقبش باشی من نمیتونم کاری کنم .

خون اشام خودمونم یه اخم از اون اخما که بدن و میلرزونه کرد و گفت:

قول من قوله ماهیار منم دارم همین کارو میکنم ولی نمی خوام اگه واسه من اتفاقی افتاد این

دخترم قربانی داستان من بشه اخر عملیات اگه نتونستم جون سالم به در ببرم برش گردون

ایران همین کمکم می کنی؟

همون مرده یا به گفته خودش ماهیار چند لحظه نگاهش کرد که چشاش پر خون شد بعد با

صدای لرزون گفت:

تو هیچیت نمیشه ارشام چه طور می تونی...

نذاشت حرفشو ادامه بده و گفت:

منم نگفتم حتما جنبه ی احتمالی می گفتم ماهیار فقط یه کلمه کمکم می کنی یا نه؟

سرشو برگردوند به طرف شونشو سرشو تکون داد.

نمی دونم چرا ولی از حرفاش دلم لرزید اگه واقعا یه چیزیش بشه اگه..

آه خفه شو باران تو ادم نمیشی فقط عین خر حرف بقیه رو میشینی واسه خودت درد می

کنی؟

اولا خر خودتی دوما خو میگی چی کار کنم اگه این پاشه بمیره من چه گل رُسی به سرم

بمالم؟

مگه ندیدی گفت به ماهیار که ازت محافظت کنه؟

چرا! ولی نمی دونم چرا انگار می ترسم بمیره. اصلا وجدان جون خفه شو خوب؟

داشتم همین طوری به خود درگیری موزمنم ادامه میدادم که یکی گفت:

بریم.

همون خون اشام خودمون بود یه جوری می گم یکی انگار به جز اون کسی بامن کاری

داره.

دنبالش راه افتادم که برگشتیم به همون اتاق بعد درو قفل کردو تختشو کشید روش .

برگشت طرفمو گفت :

اینم از امنیتت تضمین شد. حتی اگه بمیرم. به میز کارش اشاره کردو ادامه داد: اونم از این به

بعد میز کارته.

بمیرمش تو مغزم اِکو میشد. آه چه حس مزخرفی به مرگ کسی فک کنی اصلا چرا این

فکر نمی کنه که شاید من بمیرم؟

بازم زیونم فعال شد و گفتم:

شاید من زود تر از تو مردم اخه چرا این همه نومیدی شاید تو اونا رو کشتی اونوقت

هممون برمی گردیم ایران. هوم؟

دستشو گذاشت تو جیب شلوارشو اومد جلوم وایستاد و گفت:

تو هیچی نمی دونی از زندگی من نه از داستانش هیچی نمی دونی. هیچی.

خدایا یعنی این چه زندگی داشته که اینو این شکلی کرده سنگش کرده این همه مغرورش کرده.

یعنی زندگی این از واسه منم زهر تر بوده یعنی..

.....

آآه بازم دارم به گذشته فکر می کنم. هروقت به گذشته فکرمو مشغول می کردم اشک

میریختم حتی اونقدر قوی نیستم که جلوشونو بگیرم.

بازم نفهمیدمو صورتم خیس شده بود زود پاکشون کردم که برگشت بهم مشکوک نگاه

کردو گفت:

چرا گریه میکنی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

هیچی همین طوری.

دوباره فریاد کشید :

دِ لعنتی چرا گریه میکنی؟ واسه هیچی این طوری گریه می کنی اره؟

اروم نگاهی کردم و لرزون گفتم:

بعضی چیزها گفتنی نیست جاشون تو اعماق قلبه پس ازم نخواه قلبمو تیکه تیکه کنم تا شاید یه

چیزی از اون اعماق دوباره برام تکرار بشه.

دیگه نتونستم تحمل بیارم از اتاق زدم بیرون تو راهرو اشک ریختم بازم بی صدا بازم از

رو غم بازم از روی...

رسیدم حیاط ویلا با صدای بلند خدا رو صدا زدم و رو زانو هام خم شدم و نشستم رو زمین

خدایا هر جا رو کردم به غیر از تو زمین خوردم

روزامو غم گرفت وقتی تورو از خاطرم بردم

تکیه دادم به یکی از درختا دستامو گذاشتم رو صورتمو بازم گریه کردم بازم بی صدا

هوامو داری با این که فراموشم شدی گاهی

گرفتی دستمو وقتی گذاشتم پا تو هر راهی

نمی دونم چه قدر تو اون حالت موندم که آرشام در گوشم گفت:

خالی شدی؟

از جام پاشدم و برگشتم طرفش اونم صاف و ایستاد.

گفتم:

اره، ممنون از این که گذاشتی کمی تو خودم باشم.

کمی نگاهم کرد و گفت:

نمی دونم زمانه چقدر ازت امتحان گرفته و طعم واقعی زندگی رو بهت چشونده فقط اینو

بدون نذار دشمنت ضعف تو بشناسه نذار ضعیف بشناسنت همین.

برگشت و به طرف ویلا رفت منم پشت سرش رفتم تو.

وانگار لشکری شکست خورده خسته و زیر سُم رفته ریختن اونجا. همین که منو دیدن همه

یک صدا گفت:

تورو خدا. بعد همگی به لبخند ژکوند تحویلیم دادند.

به جهنم خوابیدنو عشق است برم همون اتاقی که بهم داده بود یه ذره بکیم خیلی خستم.

رفتم تو اتاقو درو قفل کردم و خوابیدم.

نمی دونم چقدر خوابیده بودم که احساس کردم یکی داره می کوبه به در :

درو بازکن باران باز کن. کجایی لعنتی؟

اُه خون اشام بازم عصبانی شده در حد بُنداسلیگا از تخت پاشدم و رفتم طرف در و بازش

کردم و قبل از این که حلق آویزم کنه گفتم:

چته نمی دازی یه ذره بخوابم سه ساعته اعصابمو خراب کردی الحق که خود خون اشا..

یا ابولفضل من چی گفتم , گفتم خون اشام واییییی.

نگاش کردم که گفت: که من خون اشامم اره

نه بابا کی گفته , داشتم می گفتم خود اشپزی .

خاک تو گورم این چی بود گفتم, خود اشپزی چیه بد بخت شدم.

حالت عادی به خودم گرفتم و گفتم: جانماز داری؟

با هزار تا بد بختی جانمازو داد که رفتم یه گوشه ی اتاقو شروع کردم به خوندن نماز

مغرب و عشا بعد از این که نمازمو تموم کردم پاشدم برگشتم که دیدم رو صندلی جلوی میز

کارش نشسته و لبتابم جلوشه ولی خیره شده به جایی که نماز می خوندم صداس زدمو گفتم: رئیس؟

رئیییییییییییس؟ آهای.

((آرشام))

به هزار تا زحمت جانمازو ازم گرفت و نشست نمازشو خوند وقتی نماز می خوند یادشون

افتادم یادمه درست اینطوری میخوندن اروم و با آرامش.

تو افکار خودکم غرق بود که یکی گفت: ریییییییییییس؟ آهای.

خودش بود با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: چته؟

لبخند دندون نمایی زدو گفت: سه ساعته رفتین اون دنیا . اگه دوست دارین خودتونم امتحان

کنین. خیلی آرامش میده به ادم.

متعجب نگاش کردم و گفتم: چی؟

-نماز دیگه.

اخم کردم برای چی این دختر چرا این باید بیاد تو زندگیم؟ چرا؟

خدا این دخترم نمی تونه منو برگردونه این بنده ای که پیشم فرستادی نمیتونه تغییرم بده نمی تونه.

:کارتو باید شروع کنی.

چند لحظه نگام کردو گفت: چی کارباید بکنم باید بهم توضیح بدی.

-بیا اینجا.

اومد و پشت سرم وایستاد و به لبتاب نگاه کرد.

برنامه ی حفاظتی رو باز کردم و گفتم: ازاین برنامه منو وقتی وارد گروه قاقچیا میشم تحت

نظر میگیری در این بین از طریق دوربین مخفی هایی که تو خونشون نصب کردیم همه

جارو تحت نظر میگیری تو شرایط لازم باید دوربینا ی خونشونو هک کنی تا مشکلی پیش

نیاد. برنامه ها از این به بعد با دست تو تنظیم میشن پس اشتباه نکن چون اشتباه تو مساوی

با نابود شدن کل بچه ها و عملیات فهمیدی؟

نگاهم کردو گفت: چرا بهم اعتماد میکنی؟

:به همون علتی که تو بهم اعتماد کردی.

مکشی کرد و بعد گفت: فهمیدم میتونی بری کارارو خودم انجام میدم.

از جام پا شدم تا برم بیرون که موبایلم زنگ خورد زود برش داشتم , ناشناس بود .

تماس رو برقرار کردم و گفتم: الو؟

:به سلام آقای راد . حال و احوال؟

-تو کی هستی؟

:فرزاد آریایی.

شوکه شدم ولی بازم لحن بی تفاوتم و نگه داشتم و گفتم: خوب که چی؟

حالا اون بود که شوکه میشد سعی کرد لحن مزخرفش رو حفظ کنه و با همون لحن گفت:

. درباره ی پیشنهاد کاریت درباره ی جنس های قاقاق

HAZ رئیس باند قاچاقچی بینلملی

خیلی مشتاقم کارتو ببینم زیادی ازت تعریف شنیدم.

خوبه خود خودش بود بلاخره از اون لونه ی سگ دونیش اومد بیرون.

من مشکلی ندارم کجا ببینمت؟

-جالبه جمع نمی بندی؟

جمع نمی بندم چون دوست ندارم فک کنی زیر دستتم .

-یعنی نمی خوای واسم کار کنی؟

واست کار نمیکنم ولی همکاری می کنم.

-اولین کسی هستی که این همه شجاعت تو کلام و اعمالش در برابر خودم میبینم.

سکوت کردم توقع داشت به خاطر تعریفش ازش تشکر کنم. هه!ولی هنوز منو نمیشناسه من

از اون سگای بی ارزشش نیستم.

-آدرسی رو برات اس میکنم میای اونجا برای همکاری بدرود.

منتظر جواب شد ولی با اکتفا به یه دونه فعلا مکالمه رو قطع کردم . گوشیمو گذاشتم توجیبم

سرمو بلند کردم که دیدم باران وایستاده جلوم.

سرمو به معنی چیه تکون دادم که گفت:

-کی بود؟

به تو چه؟

-اولا سوالمو با سوال جواب نده دوما من قراره بهت کمک کنم و با توجه به دستورات من

یه جورایی میشم مشاور مخفیت پس حالا بگو کی بود؟

کوتاه نگاهش کردم و گفتم: همون کسی که تو خونس دوربین مخفی نصب کردیم همون کسی

که درسته قاچاقچی ولی هیچ مدرکی برای دستگیریشون وجود نداره.فرزاد آریایی.

با حر جمله ای که گفتم ترس تو چشمات بیشتر شد و در اخر با شنیدن اسمش چشماتو بست

و عقب گرد کرد دستشو گذاشت رو سرشو به دیوار تکیه داد.

زود رفتم جلوش وایستادمو با لحنی نگران که نمیدونم چجوری تو لحنم پدید اومده بود گفتم:

باران حالت خوبه؟ باران؟

دستشو از روسرش برداشت و چشماشو باز کرد رنگش پریده بود ولی بازم لبخند ساختگی

زد و گفت: خوبم تو برو شنودتم روشن کن من هر لحظه همه چی رو برات بروز میکنم.

می خواست از کنارم رد بشه که زود رفتم جلوش وایستادم وبا لحنی عصبی گفتم:

باران چته؟ واسه چی از اون مرد میترسی؟ چرا بهم هیچی نمیگی؟

-تو چشام نگاه کرد وبعد سرشو انداخت پایین و گفت:همون کسی که فلشو به رئیس داد ولی

نمی دونه من کیم نه چهره ام رو دیده نه صدامو شنیده فقط از طرف صاحب کارم اومدن

دنبالم که نجاتم دادی اگه صاحب کارم منو بب..

نذاشتم حرفشو ادامه بدو گفتم: به من اعتماد داری؟سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کردو

آروم تکون دادکه ادامه دادم:پس دیگه به چیزی فک نمیکنی حتی اگه بشناسنت هم مطمئن

باش نه تو چیزیت میشه نه ماموریت به هم میخوره فهمیدی؟

-اره.

کمی نگاهش کردم و گفتم:برو سر کارت شنودمم روشنه فقط نسخه ی بروز رسانیت فعال

باشه.با لبخندی که فک نکنم ذره ای ازش دیده بشه بهش چشمکی زدمو از ویلا زدم بیرون

نمیدونم چرا ولی کنار این دختر احساس انتقام و هر چی حس نفرت هست ازم دور میشه

یادش میفتم یاد کسی که فقط اون بود که خنده و شادی میاورد تو وجودم وحالا این دختر..

((باران))

کم مونده بود دوتا شاخ از تو کلم در بیاد بیرون الان اون خون اشام خودمون بود دیگه

چشمک زد؟

آخ جونمی جون ارشوم خان اگه من بارانم که تورو به خنده میندازم میگی نه بشینو تماشا

کن.

زود رفتم طرف لبتابو زدم رو شنود فعال و هد فون رو گذاشتم رو گوشم و گفتم:

رئیس صدامو داری؟

که با کمی مکث گفت: آره .

:ببین آدرسی که داری میری و بهم بده تا بتونم ردیابیشون کنم موقعیت منطقه رو گزارش بدم.

نفس عمیقی کشید و ادرسو گفت.

ادرسو تو سیستم وارد کردم خونه ی صاحب کارقبلیم بود البته اون که غلط کرده بالا سر ما دستور بده که بشه صاب کارمون ولی لقبش دیگه چه میشه کرد.

زود گفتم: آرشام , چهل تا سرباز و چهار تا هم سگ دور تا دور ویلا. توی ویلا هم جا های مخفی زیادی هست که بعدن برات میگم کجا هان.

-گرفتم , راستی باران شنود تا آخر عملیات روشنه تو صدای اونا رو میشنوی ولی اونا صداتو نمیشنون فهمیدی؟

:بلییی قربان فهمیدم.

-باران؟

:ها؟

-ببین قبل از رسیدن من به اونجا ببین دارن چی کار میکنن زود بهم بگو.
باشه .

زود زدم رو شنود پذیرایی ,اونجا نشسته بودن همشون اونجا بودن.

-فرزاد خان واقعا میخواین به این پسر اعتماد کنین فک نکنم کار درستی باشه.

-درست یا غلط بودنشو خودم تشخیص میدم نه تو منصوری. دوم اینکه پسر با جریزه ای هست نباید از دستش بدم.

-قربان اون دختر و چیکار میکنید؟

-فعلا که از دست توی سگ صفت فرار کرده ولی اگه پسر قابل اعتماد باشه پیدا کردنشو میذارم به عهده ی اون مطمئنم پیداش میکنه.

وای خدا اینا دارن چی می گن یعنی می خوان به ارشام بگن منو پیدا کنه تحویل اونا بده؟
بغضم گرفت اگه پیدام کنن کارم ساختست شنود مربوط رو قطع کردم و زدم به شنود ارشام
جوری که صدام نلرزه گفتم: رئیس صدامو داری؟
-بگو.

:چیز خاصی نمی گفتن ولی باید بگم صاحب خونه ی قبلیمم اونجاست.

کمی سکوت کرد و بعد بالحن مشکوکی پرسید:

-باران چیزی شده؟

یه تلنگر از طرفش کافی بود تا بغضم شکسته شه زود شنودو خاموش کردم و زدم زیر
گریه.

خدا چرا سرنوشتم اینطوره چرا باید بین این همه گرگ بیفتم چرا گذشتم واضح نیست.

اگه ارشام منو بهشون تحویل بده اگه به زور منو ازش بگیرن باید چی کار کنم؟

((ارشام))

لعنتی شنودو خاموش کرد ,زود تلفن همراهمو برداشتمو زنگ زدم به ماهیار .

همین که برداشت بدون این که بذارم چیزی بگه زود گفتم: ماهیار باران بدون این که چیزی

بگه شنودو خاموش کرد برو ببین چی شده.

-بابا ارشام یواش پس نیفتی چه خبره داداش یه سلام...

نداشتم ادامه بده و روش فریاد کشیدم: دلّعتی برو ببین چش شده.

-باشه بهت زنگ میزنم.

تماس رو قطع کردم چرا یهوپی شنودو قطع کرد. دیگه به آدرسی که داده بود رسیده

بودم کنار در و بلا نکه داشتمو زنگ درو زدم ,بعد از چند لحظه درو باز کردن وارد شدم

بازم مثل همیشه اخمم بین دو ابرو هام بود و این دفعه به خاطر باران غلیظ تر شده بود.

به طرف در ورودی رفتم که چند تا پله می خورد و بعد ..

در باز شد و چند تا از نگهبانا اومدن بیرون اومدن طرفم و خواستن بگردنم که روشن با

صدای بلندی گفتم: چه غلطی میکنی؟

یکیشون گفت: باید بگردیمتون از قوانینه.

:کور نیستم می فهمم ولی منم هرکسی نیستم که بخوای قوانینتون رو رومنم خالی کنی.

حالی شد یا جور دیگه حالتون کنم؟

-من نمیتونم باید بگر..

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم: به رئیس بگو جنسای قاچاق تو راهه مراقب باشه از

دستشون نده.

به طرف در قدم برداشتم که از پشت با ترسی آشکارا گفت:

آقای راد؟

اخممو غلیظ تر کردم و برگشتم طرفشو با ژست همیشه مغرورم درحالی که دست راستم تو

جیبم بود به طرف در ورودی رفتم قبل از این که برم تو کنارش و ایستادمو گفتم:

دفعه ی بعد به آسونی نمی گذرم و بعد با صدای بلندی گفتم: شیرفهم شد؟

که سرشو انداخت پایینو گفت: بله قربان معذرت می خواهم.

پوزخندی زدم و بالا شدم . یه پذیرایی خیلی بزرگ بود که با وسایلی گرون قیمت و

عتیقه جات پر بود ،هه!از همچین آدمایی بعید نیست همچین جاهایی.

:به به آقای راد جوان.سلام!

برگشتم طرفش خودش بود بالا خره پیداش کردم .

بدون این که تغییری تو حالت ايجاد کنم گفتم: نگهبانای گستاخی داری فرزاد آریایی.

اول با تعجب به خاطر طرز صحبت کردنم نگاهم کرد و بعد با لبخندی ساختگی گفت:

آرشام جان اونا به وظیفشون عمل میکنن.

:ولی در قبال من حق چنین وظایفی رو ندارن.

چیزی نگفت ولی با تعجبی که سعی داشت پشت نگاه بی تفاوتش نگیزش داره گفت: بفرمایین

بشینین.

رفتم و روی یکی از مبلا نشستم اونم اومد و روبه روم نشست و گفت: زیادی تعریف شنیدم

ازت باید کار تو خوب بلد باشی که چنین شهرتی پیدا کردی.

نگاه سردمو بهش دوختمو گفتم: از مقدمه چینی خوشم نمی یاد زود میرم سر اصل مطلب

جنسای قاچاق حاوی هروئین خالص که ارزششون هم خیلی بیشتر از چیزیه که فکرشو میکنی.

-کی می خواین وارد ایران بکنین؟

:همین فردا.

باتعجب گفت: فردا؟ ولی آخه مگه کارارو ردیف کردی که این طوری مطمئن در موردش

حرف میزنی؟

:همه کارارو کردم فقط واسه معامله اینجام , که اگه نمی خواین خیلی خواهان داره.

-نه نه این طور نیست فقط خیلی حساب شده کار کردی خوشم اومد.

:ولی من دوست ندارم تا کارام تموم نشده کسی ازم تعریف کنه.

کاملا متوجه تعجبش شده بودم ولی اصلا بروز نمی داد.

-من موافقم فردا با حساب من ردشون کن بره. پولارو هم از طریق اینترنت برات واریز

میکنم البته اگه شماره حسابتو رد کنی.

:برات اس میکنم .

از جام پاشدم که اون هم بلند شد و گفت:

کجا آقای راد؟

:حرفام تموم شده لزومی نداره که بیش تر از این وقتمو تلف کنم.

کمی حالت صورتشو عوض کرد و با ژستی پر ابهت گفت: میتونی بری وقتی فردا کارت

تموم شد باید پولا تو حسابم باشه اگه تا ساعت سه برام واریز نکنی یعنی این که شکست

خوردی. فهمیدی؟

پوزخندی زدمو گفتم: من به زمان بندی تو احتیاجی ندارم و همین طور به شکست روی

خوشی تا حالا ندادم که بخواد پشت سرم راه بیوفته. خدانگهدار

و باز بدون این که منتظر جوابی باشم از ویلا زدم بیرون.

باران فکرمو مشغول کرده بود دختره ی احمق معلوم نیست چرا یه دفعه ای اون طوری کرد.

((باران))

داشتم همین طوری گریه می کردم که یکی اومد تو اتاق از ترس این که آرشام باشه زود سرمو آوردم بالا که وقتی دیدم ماهیار یه آخیش بلند گفتم که گفت:

چرا آخیش ؟

:هیچی بابا فکر کردم خون آشامه.

چشماس اندازه ی توپ بزرگ شد و ا خو من چی گفتم که.....واییییییییییی گفتم خون آشام.

که یه دفعه ای زد زیر خنده، رو آب بخندی.

در حالی که اشک تو چشاش جمع شده بود گفت:دختر تو خیلی باحالی ، الحق که اسم خوبی روش گذاشتی.

:این رازو باید پیش خودت نگه داری وگرنه آرشام کلمو میبره از لوستر پذیرایی آویزون

میکنه تا عبرت بقیه بشم افتاد؟

-مطمئن باش به کسی نمیگم. راستی چرا شنودو خاموش کردی؟

:تو از کجا فهمیدی؟

-آرشام زنگ زد بهم . ظاهرا که خیلی عصبانی بود خدا بهت رحم کنه. کمی مکث کردو

گفت :راستی منو مثل برادرت بدون باران همه جره پشتتم.

: چشم داداش خاویار حالا چی کار کنم؟ وای اگه بیاد کلمو میکنه!

-من یه پیشنهاد دارم.

:چه پیشنهادی؟

-این که همین الان شنودو روشن کنی و یه بهانه ای بیاری وگرنه همون کاری رو باهات

میکنه که گفتی یعنی.. و انگشت اشاره اش رو روی گلوش حرکت داد.

:باشه هولم نکن.

نفس عمیقی کشیدمو شنودو روشن کردم.

:آرشام صدامو داری؟

چند لحظه صدایی نیومد و بعد...فریاد کشید.

-دختره ی نفهم کودوم گوری بودی چند ساعته؟ من مثلا تورو گذاشتم تو خونه که چیزیت نشه

نگران نشم اونوقت تو برمی داری وسط عملیات شنودتو خاموش میکنی؟

چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ یعنی آرشام نگران من شده بود؟ نه؟

-کجایی بازم؟

:یعنی تو نگران من شدی؟

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:من اگه قلی بدم باید بهش عمل کنم به خاطر همین نگران

شدم. و بعد با لحن مشکوکی پرسید: چرا شنودو خاموش کردی؟

خیال خام فکر کردم واسه خودم نگرانم شده نگو شازده قلشون مونده تو سرش وگرنه من

چیزیم بشه ایشون انگار نه انگار.

-کجایی بازم؟

اولین بهانه ای که به ذهنم رسیدو اوردم روی زبونم:رفتم دستشویی.

گلِ رس تو سرم این چی بود گفتم.

با تعجب پرسید :تو الان تو دستشویی هستی؟

:نه بابا ماهیار مونده بود تو دستشویی در هم قفل شده بود رفتم درو باز کنم.

-من زنگ زدم به ماهیار ولی در این مورد چیزی نگفت.

وای حالا چی بگم.آهان. ایول.

:خو روش نشد بگه آخه پسر به اون گنده گی تو دستشویی گیر کنه خیلی ضایع است.

-صبر کن برسم من میدونم و اون پسره ی احمق. خدافظ.

:خدافظ رئیس.

اوف تموم شدا.

هد فونو از رو گوشام برداشتم که ماهیار گفت: چی شد؟

:هیچی گفت صبر کن برسم من میدونم و اون پسره ی احمق. بعدم خداحافظی کرد.

-چییییییی؟ خدا حافظی کرد؟

سرمو به معنی آره به بالا و پایین تکون دادم که گفت: چه طوری آخه؟

:وا خوب عین آدم.

-نه آخه اون هیچ وقت خداحافظی نمی کنه. اونوقت الان..

:من نمیدونم تو باید الان به فکر خودت باشی چون انگار داره میرسه ویلا.

اخم با مزه ای کرد و گفت: نمیری تورو باران جور تورو هم من باید بکشم.

:خوب یه کار میتونی بکنی.

-چی؟

:هیچی خودتو بزن به مریضی.

-چییییی؟

:آه تو هم مرض چی پیدا کردی. خودتو بزن مریضی اینطوری شاید بتونی کارتو توجیه کنی.

-آخه کجای من شبیه مریضاست آرشام خیلی باهوشه میفهمه دارم کلکش میزنم.

:اونش با من. تو فقط برو روی مبل پذیرایی بخواب.

سرشو تکون دادو رفت.

رفتم از اتاق بیرونو به طرف اشپزخونه رفتم

آردو به هزار تا زحمت پیدا کردم و رفتم پذیرایی.

-اون چیه؟

:آرده باید بمالی به سرو صورتت.

-چییی؟

:بابا کم بگو چی. اگه این کارو نکنی لوستر پذیرایی باید جور سرتو بکشه.

—باشه.

دستکشو کردم تو دستمو آردمو رختم رو صورت و دستاش جفت مریضای دم مرگ شده بود. خخخخ

—الان خو مگه چی شد؟

تو لازم نیست بدونی فقط خودتو بزنی به مریضی همین.

سرشو به معنی باشه تکون داد که زنگ درو زدن.

منو ماهیار با ترس به هم نگاه کردیمو من شونه هامو انداختم بالا و گفتم: بازی رو شروع

کنیم؟

سرشو تند تند تکون داد که یعنی آره.

منم رفتم طرف در ورودی ویلا همون جا منتظر وایستادم.

بعد از چند لحظه در ویلا باز شد که اومد تو اولش با تعجب بهم نگاه کرد و بعد گفت: سلام.

که از اون ور ماهیار سرفش گرفت زود رفتم طرفش که دیدم از تعجب چشاش باز شده و

داره سرفه میکنه.

برگشتم طرف آرشام که داشت با اخم نگام میکرد گفتم: مریض شده باید استراحت کنه.

نگاه کوتاهی بهم کرد و رفت طرف ماهیار از زیر بازو هاش گرفت و گفت: باید ببریمش

بیمارستان حالش اصلا خوب نیست.

وای نه داره میبرتش بیمارستان زود رفتم طرفشون جلوشون وایستادمو گفتم: نه نه لازم

نیست زود درست میشه.

مشکوک نگام کرد و گفت: داری میبینی رنگش شده گچ دیوار اونوقت داری میگی لازم

نیست ببرمش.

یعنی رسماً لال شدم، چی میگفتم خوب از نظر پزشکی و منطق حق با اون بود و نیتونستم

چیزی بگم وگرنه شک میکرد.

منم دنبالشون رفتم جلوی در ورودی داشتم کفش هام رو میپوشیدم که آرشام گفت: کجا؟

شونمو انداختم بالا و گفتم: منم میام.

پوز خندی زد و گفت: خیلی نگرانشی؟

وا این چی داره میگه اخمامو کشیدم تو هم وانگشت اشارمو بردم جلو شو گفتم: مراقب حرف

زدنت باش نگرانش هم باشم به عنوان حس انسان دوستانست بعد مثل خودش پوز خندی

زدمو ادامه دادم: همونی که خودتم داشتی.

می خواست جوابمو بده که ماهیار گفت: بابا من دارم میمیرم اونوقت شما ها دارین موش و

گربه بازی درمیارین.

از کنارشون رد شدمو رفتم طرف ماشین و گفتم: بهتره اونجا نمونی والا دوستت پَر میشه.

رفتمو در عقب رو باز کردم نشستم.

که اونم اومد و ماهیار رو گذاشت روی صندلی کمک راننده و رفت طرف ریل و..

در و چنان به هم کوبید که در و پیکر ماشین لرزید دیگه چه برسه به ما.

و بقیه ی ماجرا این شد که ماهیار بد بخت شوخی شوخی رفت زیر آمپول و مفتکی یکی رو

بهش زد.

و بدتر از اون زمانی بود که آرشام گفت از این به بعد یادتون میمونه به من دروغ نگین.

و این یعنی خون آشام از اول همه چی رو میدونسته. ماهیار بدبخت هم دروغکی درد آمپول

رو تحمل کرد. اوف الان که می بینم یه ماهه که من اومدم این جا .

پتو رو کشیدم رو خودم الحق که تخت نرم و گرمیه. آرشام تو پذیرایی روی کاناپه خوابیده

بود و بقیه تو اتاقاشون.

تازه داشت چشمام گرم میشد که احساس کردم یکی در اتاق رو باز و بسته کرد.

داشتم سخته میزدم آروم و بدون این که چشمامو باز کنم برگشتم به پهلوی راستم.

یه ذره لای چشمامو باز کردم یا حسین این کیه داره میزو بهم میزنه انگار دنبال یه چیزی

بود پشتش به من بود و انگار نفهمیده بود من اینجا خوابیدم .

باید یه کاری میکردم باید یه جوری به آرشام خبر بدم. آروم بدون این که بفهمه از تخت پیاده

شدمورفتم طرف در آروم اومدم بیرون و درو یواش بستم نفس حبس شدمو فوت کردم و از پله ها بدو رفتم پایین آرشام رو یکی از کاناپه ها خوابیده بود رفتم طرفشو آروم نشستم کنارش و یواش گفتم: آرشام... آرشام بیدار شو. مجبور شدم دستامو از روی پتو بزارم روی شونه هاشو تکونش دادمو دوباره گفتم: آرشام بیدار شو.

یه دفعه ای از خواب پرید و گنگ و با تعجب بهم نگاه کرد و بعد با صدای

گرفته و خواب الودی گفت: اینجا چی کار میکنی؟

با ترس آشکاری که تو کلامم هویدا بود گفتم: ب..با..بالا آدم هست.

اخم کرد و گفت: یعنی چی؟

:خوابیده بودم که یکی اومد تو اتاقم انگار دزد بود داشت کشو هارو میگشت.

زود پاشد و بهم نگاه کرد ارشام تازه متوجه اشکایی که صورتمو خیس کرده بودن شده بود. کمی

نگاهم کرد و بعد سرشو آروم آورد جلو و کنار گوشم گفت: باران تا من این جام از چیزی

نترس باشه؟

سرمو زود زود و آروم تکون دادم که سرشو برد عقب و کلافه نفسشو فوت کرد و دستشو کرد

توموهاش.

از روی استین سارافونم بازمو گرفتم و بعد پاشد و رفت طرف طبقه ی بالا.

جلوی در اتاق و ایستاد برگشت طرفمو گفت: همینجا و ایستا و تا نگفتم نمیای تو شیرفهم شد؟

سرمو تکون دادم با کمی مکث تو چشم نگاه کرد و رفت تو.

یه تیشرت جذب مشکی و شلوار ورزشی سیاه تنش بود.

نگرانم بودم میترسیدم بلایی سرش بیاد.

((آرشام))

رفتم تو اتاق آروم بدون اینکه صدایی از باز و بسته شدن در ایجاد بشه.

-آه لعنتی معلوم نیست کجا گذاشتت.

آروم بدون این که متوجه بشه رفتم پشتش و تا خواست برگرده با بازوم زدم قسمتی از

گردنش که بیهوش شد دستاشو گرفتمو بردم پشتش و بعد با صدای نسبتا بلندی صدا زدم: بارن؟

در تو یه ثانیه باز شد و باران نفس زنان اومد تو اتاق و بلند گفت: چی شد؟ گشت ؟

با تعجب نگاهش کردم که خودشو زد به اون راهو گفت: چیه؟

لبخند کمرنگی زدمو گفتم: از پشت در طناب رو بردار بیار.

-باشه.

زود رفت از پشت در برداشتو اومد طرفمو کمی خم شد روم و طناب رو داد بهم.

همین که خم شد متوجه شد روسریش سرش نیست چون نصف موهاش ریخت رو صورتم

نفس عمیقی کشیدم , چه بوی خوبی میداد . میدونستم اونقدر از دیدن این دزد هول شده که یادش رفته سرش کنه.

داد زد: برگرد اونطرف.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: دیالا دیگه خیلی بهت خوش گذشته.

دید حرکتی نمی کنم که زود رفت طرف تختشو شالشو برداشت و سرش کرد و گفت: چشا

درویش آقا.

اخمی کردم و زود دستای اون یارو رو بستم و بعد پاشدم و رفت طرفش انگشت اشارمو

گرفتم طرفشو گفتم: ببین دختر جون مراقب حرف زدنت باش نه تو و نه هیچ کس دیگه ای

نمیتونه منو ذوب کنه همتون مثل همین همتون آهن پرستین تنفری که نسبت به هم جنسای تو

و خودت دارم بی اندازه است پس دورو بر من نچرخ واین کمی نرمیتی هم که نسبت به تو

دارم همش به خاطر اینکه پلیسم و باید کمکت میکردم وگرنه خودم زیر سوال میرفتم

فهمیدی؟ پس فکر نکن خبریه.

اونم اخم کرد و گفت: یواش به پا پس نیفتی آروم آقا سرتو انداختی پایینو داری با زبونت

ویراژ میدی ولی اینو بدون بارانم کسی نیست که بشینه و ببینه دارن بهش توهین میکنن .

به من ربطی نداره تو دلت از کجا پره و داری سر من خالی میکنی و همه ی زنا رو توی

یه جلد قرار میدی الان ماهیار به اون آقایی و مهربونی و شوخ ولی تو خشک و جدی و

عصبی میبینی همه مثل هم نیستن پس منم نباف به هم جنسای خودم که هر کدوم یه جورین.
سرمو بردم جلو که یه ذره رفت عقب با صدای نسبتا بلندی گفتم: اهان پس از ماهیار خوش
اومده باشه ولی اینم بدون هر جورم که باشی تافته ی جدا بافته که نیستی بازم از همونایی
تو گوشتم فرو کن یه بار فقط یه بار دیگه جلوی من از یه مرد تعریف کن ببین چه بلایی
سرت میارم.

((باران))

با حرف آخرش دیگه رسما لال شدم نه به خاطر حرفاش به خاطر تهدید آخریش جوری
گفت که مطمئنم اگه بازم این عملمو تکرار کنم یه بلایی سرم میاره.
کمی عقب رفت و برگشت رفت رو صندلی کنار میز نشست سرشو بهش تکیه دادو پاهاشو
گذاشت روی میز.
با لحن خشک و سردی مثل خودش گفتم: چرا این جا نشستی پاشو برو بخواب دیگه این دزد
بیشعورم ببر که باعث شد دست به دامن تو بشم.

به: خودم مربوط میشه شبو کجا بخوابم پس برو بکپ حوصلتو ندارم باران.
- ولی به منم مربوط میشه چون این اتاق در حال حاضر اتاق منه ومنم میخوام دلیلتو بدونم.
زود اخمشو غلیظ تر کرد و پاهاشو از روی میز برداشت و کمی به طرف جلو مایل شدو با
لحنی عصبی گفت: آخه باهوش این وقت شب من اگه بخوام با این غول تشن تو راهرو ها
جلون بدم به نظرت چه اتفاقی میفته؟ حالا معلوم نیست فقط این یارو تو این ساختمون باشه.
با جمله ی آخرش دیگه واقعا سخته ی ناقصو زدم حالا اگه واقعا...وایی.

انگار از تو چشام خوند چه مرگمه که گفت: نترس اینجا میمونم که اگه اومدن دیگه مثل اجل
معلق بالا سرم ظاهر نشی.

چشمامو بستمو نفسمو فوت کردم بیرن بعد آروم لای چشمامو باز کردم و دراز کشیدم رو
تخت پتو رو هم تا سر روم کشیدم.

تا نزدیکای صبح بیدار بودم که دیدم نزدیک اذانه پاشدمو نمازمو خوندم و بعد با خیال

راحت خوابم برد.

-پاشو باران...باران!

آه این دیگه کیه اول صبحی گیر داده پاشوپاشو. ولش کن می بینم بیدار نمیشم خودش از رو می افته میره.

دوباره چشم داشت گرم خواب می شد که یه دفعه یه مایع سردی ریخت رو سرم و همین کافی بود که عین چی از خواب بپریم که دیدم آرشام با یه پوزخند پیروزانه زل زده بهم و یه پارچ هم دستشه.

چند لحظه عین منقلا زل زدم بهش که تازه دوهزاریم افتاد چی کار کرده.

اخم کردم و بهش توپیدم: آخه مگه سادیسم داری اول صبحی آزار میرسونی.

پوزخندی زد و گفت: نه خیر انگاری تو تیمارستانی شدی تا دیروز که داشتی خودتو حلق آویز میکردی که منم با خوتون ببرید الان داری لقب به اینو اون میداری، اگه خیلی خسته ای و خوابت میاد لازم نیست با یه سادیسمی بری ماموریت بمونو استراحت کن ولی قول نمیدم رئیس تیمارستانت نیاد دنبالت.

جمله ی آخرش مثل پُتک خورد تو سرم ((قول نمیدم رئیس تیمارستانت نیاد دنبالت.))

یعنی... یعنی رئیس قبلیم.

زود با داد گفتم: یعنی.....نه!

پوزخندشو حفظ کرد و رفت طرف در که گفتم: منم ترجیح میدم با یه سادیسمی همراه بشم تا این که بخوام اسیر یه روانی به تمام معنا بشم.

برگشت طرفمو دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش و اخم غلیظی گفت:

-گفته بودم زیادی زبونتو واسم نشون نده ولی انگار حرف آدمیزاد حالت نمی شه نه؟

منم پوزخند حرص در آری زدم و گفتم: حرف آدمیزاد نه حرفای یه سادیسمی.

دستاشو از تو جیبش دراورد و زود اومد طرفم که از تخت زود بند شدم و ایستادم

اونطرفش و اومدم و ایستاده بود اونطرف انگشت اشارشو به طرفم گرفت و گفت:

-دوباره تکرار کن ببینم دختره ی نفهم انگاری تو آرشام تهرانی رو هنوز نشناختی و بعد با فریاد ادامه داد:

-فک کردی کی هستی که این طوری باهام صحبت میکنی هان؟

فک نکن به خاطر این که کمکت کردم خبریه نه خانم فقط به خاطر این که...این که..

منم با لحن مسخره ای گفتم:این که چی آقای تهرانی؟

کمی به طرفم از رو تخت مایل شدو گفت:

-این که یه پلیسم و یه پلیس وظیفش خدمت به مردم کشورشه. و پوزخندی زدو ادامه داد:

-مردمی که عاطفه ندارن همه شون جاه طلب و خودخواهن وایمیستن تا بدبختی دیگرانو ببیننو لذت ببرن.

منم اخممو غلیظ تر کردم و گفتم:بازم که تو همه رو با یه ریش بستی نه خیر آقا همه این طوری نیستن که شما میگین،همرو با یه چوب زن تو از مردم کشورت هیچی نمی دونی،نمی دونی وقتی تو قنداق بودی چجوری خودشونو واسه مملکتشون فدا کردن تو هیچی نمیدونی،تو هیچی از بچه ای که باباش به خاطر کشورش اونو رها کردو رفت تا امثال ماها راحت بمونیم نمیدونی اگه تو زندگی سختی کشیدی اگه زمونه باهات بد تا کرده که شک دارم باکسی بد تا کنه چون شماها هستین که از امتحان خدا جا میزنین که خدارو فراموش میکنین و اینو اونو مقصر تمام اشتباهات خودتون میدونین.

دیگه موندن رو جایز ندیدمو از اتاق زدم بیرون.

((آرشام))

از اتاق زد بیرون. لعنتی با فریاد گفتم:آخه لعنتی مگه تو از من چیزی میدونی از منی که به خاطر همین مردم همه کسمو از دست دادم.

میدونستم اگه فقط بازم یه کمی اهنگ بزنم درست میشم.

زنگ زدم به ماهیار.

-الو داداش کجایی بیا صبحونه بخور تا یه ساعت دیگه راه میوفتیم

ماهیار من صبحونه خوردم همه چی هم واسه ماموریت آمادست هر وقت خواستین حرکت

کنین منم صدا کن.

-باشه.خداحافظ .

بازم بدون حرفی قطع کردم .

رفتم طرف گیتارم برش داشتم و نشستم رو زمین و تکیمو دادم به دیوار کنار درو شروع

کردم به خوندن ولی بازم صدام غم گرفت مثل هر دفعه:

((باران))

درو که بستم تکیه دادم به دیوار کنار در که صدای فریاد آرشام اومد:

- آخه لعنتی مگه تو از من چیزی میدونی از منی که به خاطر همین مردم همه کسمو از

دست دادم.

خدایا این مرد چشه چرا میریزه تو خودش چرا ازت کمک نمیخواه چرا اسمتو صدا نمیکنه

چرا ازت آرامش نمیخواه؟

چند لحظه بعد صدای خوندنش با صدای گیتار بازم دلمو اتیش زد:

بسه بارون نزن اینجا

طلایی میشه چشمونش

دلم تنگه دلم تنگه

دوباره میشم مجنونش

بسه بارون نزن اینجا

بازم اشکام جاری شد سرمو تکیه دادم به دیوار و گریه کردم بازم بی صدا.

تداعی میشه چشمونش

بسه بارون دلم تنگه

نمیدونی چه بی رنگه

چرا چشمامو بازم کردم

که دنیای سیاهم رو

با دنیای تو گم کردم

چرا بازم دلم تنگه

چرا بارون زدی اینجا

که این قلبم پر از حرفه پر از درده پر از بی خوابی و اشکه.

صدای زمزمشو شنیدم با صدای غمگین گیتار باهاش زمزمه کردم از ته دل:

باز باران، بی ترانه

بی هوای عاشقانه

با نوای عارفانه

در سکوت ظالمانه

خسته از مکر زمانه

غافل از حتی رفاقت

حاله ای از عشق و نفرت

بغض هایی طبق عادت

قطره های بی طراوت

روی دوش آدمیت

می خورد بر بام خانه

تکیه مو از دیوار گرفتمو آروم رفتم پایین و یه راست رفتم تو حیاط.

بازم غم گرفت منو هاله ای مبهم از گذشته دربرم گرفته بازم هیچ چیز و همه چیز.

چند دقیقه بعد بچه ها اومدن و رفتن سمت یه ون مشکی که تو حیاط پارک شده بود .

ماهیار برگشتو گفت:

-آبجی نمیای؟

:پس رئیس نمیداد ؟

–اوه اوه یادم رفت بهش زنگ بزنی وایستا زنگ بزنی.

زنگ زدو گفت که بیاد پایین همین که قطع کرد تازه یادم افتا کوله پشتیمو بر نداشتم برگشتم
زود گفتم:

خاویار من کوله پشتیمو نیاوردم.

–اولا خاویار نه و ماهیار دوما بدو زود بردارش بیار والا خون....

:میدونم والا خون آشام انگشت اشارمو بردم طرف گلمو به معنی خلاص کشیدم روش .
لبخند با مزه ای زدو گفت:

–نه بابا آرشام اینطوری نیست پسر آقاییه اصلا اخلاقش تکه.

:این که اخلاقش تکه شکی نیست وایستاده به من میگه:

اداشو دراوردمو با اخم غلیظی با صدای کلفت شده ای گفتم:

مگه نگفته بودم درست صحبت کن دختر جون؟

با این کارم دیگه ماهیار پوکید از خنده.

بعد در حالی که رگه هایی از خنده تو صداش بود گفت: الان مطمئنی از این کارت پشیمون
نیستی دیگه؟

:نچ افتخارم میکنم ,پسره ی از دماغ فیل افتاده.

–پس لطفا برگرد تا خود فیلو ببینی.

بعد بدو رفت طرف وتو سوارش شد.

وا یعنی چی ؟...یعنی الان فیل پشتمه.

برگشتم که دیدم یا زهرا فیل نه کوروکودیل پشتمه

لبخند ژکوندی زدمو اب دهنمو قورت دادم و گفتم: من برم کوله پشتیمو بیارم.

از کنارش رد شدم که گفت:

–زیادی سنگیه برای تو موندم چه طوری برش میداری .

برگشتم طرفش که دیدم کوله دستشه رفتم جلوش تا ازش بگیرم که محکم تر گرفتش

گفتم: ولش کن ماموریت عقب میوفته ها.

پوز خندی زدو گفت: نترس تازه ساعت پنجه صبحه.

منم بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم: دلیل این که اینجوری کولمو گرفتیو ولش نمی کنی چیه؟

مثل خودم بی تفاوت نگام کردو گفت: دلیلش معذرت خواهیه . بهم بدهکاری.

منم خودمو زدم به کوچه علی چپ دست و گفتم: من به شما بدهکار نیستم.

سروشو آورد جلوتر و گفت: یه معذرت خواهی بدهکاری.

اخم کردم و گفتم: من از مذکر جماعت معذرت خواهی نمیکنم خیال خوام تو خماریش بمون.

از کنارش داشتم رد میشدم که از روی آستین مانتوم میچ دستمو گرفتیو پیچوند.

داشت دستم میشکست.

در گوشم گفت: معذرت خواهی.

گفتم: فک نمیکردم این همه عقده ای باشی اونم واسه یه معذرت خواهی . بیا بابا معذرت

میخوام اوخ اوخ ولم کن بریم.

- نه نشد یه کی دیگه هم باید بگی.

:چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

- برا این که همین الان لقب عقده ای هم بهم دادی.

آه بگیر بابا معذرت میخوام پس لطفا این دستتو بکش داره خورد میشه میچ دستم.

ولم کردو کولمو پرت کرد تو بغلمو رفت طرف ون.

منم زود رفتمو سوار شدم، دوتا از بچه های گروه نبودن که گفتم: دوتا از بچه ها نیستن.

آرشام از توی آینه نگام کردو گفت: گذاشتمشون پیش همون بیشعوری که باعث شد تو عین

اجل معلق نصف شبی بالا سرم ظاهر شی.

هه میدونم چه جوری عذابت بدم پسره ی از دماغ فیل افتاده:

بهتره بگیم همون بیشعوری که باعث شد دست به دامن یه خون آشام بشم.

از تو آینه بی تفاوت نگام کردو، یعنی الان این حرصی نشد. به جهنم اصلا حوصله ی

کل کل کردن با این برج زهرمارو ندارم

ولی انصافا به بدبخت هر لقبی رو چسبوندم.

ماشینو حرکت داد و از ویلا زدیم بیرون کمی از راهو رفته بودیم که آرشام گفت:

-باران موقعیت منطقه (...) رو واسم گزارش کن مطمئنم فرزند برام بپا گذاشته.

باشه چند لحظه صبر کن.

زود از تو کولم مینی لبتابمو برداشتمو وای فای رو روشن کردم و رفتم رو برنامه ای که

آرشام بهم داده بود جالب بود اصلا این برنامه هیچ جایی ضبط نشده.

موقعیتو زود بررسی کردم و گفتم:

از بچه های خودمون که کمین کردن یه ذره گرد و خاک کنن و ..بله از افراد بیگانه هم

کمین کردن ولی مطمئنم تا ما برسیم موقعیتشونو تغییر میدن . منطقه ی (...) به مختصات

چهار به پنج خودمونی و منطقه ی (...) به مختصات پانزده به پنج بیگانه.

-خوبه علی به سرهنگ هرمرزی گزارش بده عملیات در حال شروعه.

-بله قربان.

-ماهیار, تو هم حساب مربوطه به فرزند آریایی رو شناسایی کن باید تا الان پولاتو حساب

باشه.

-چشم جناب سرگرد.

جالبه هممون یه دفعه ای جدی شدیم بابا ایولا.

خودمم یه برنامه ای رو طراحی کرده بودم که خیلی دقیق تر از این برنامه بود بازش کردم

که سریع مورد مشکوک تو منطقه (...) رو گزارش داد.

زود به آرشام گفتم: جناب سرگرد مورد مشکوک تو منطقه ی (...) به مختصات ده به پنج.

-سروان احمدی ببین اگه میتونی هویتشون رو از طرق بچه ها شناسایی کن.

-بله جناب سرگرد.

چند لحظه همین طوری گذشت که ماهیار گفت:

-سرگرد هویت نامشخصه .

که آرشام با صدای نسبتا بلندی گفت:یعنی چی آخه ؟ مگه به جز درگیری پلیسو گروه فرزند

کسای دیگه ای هم هستن؟

رو به ماهیار گفتم:

:سروان احمدی تو در طول عملیات میخوای چی کار کنی؟

-سیستمو بررسی میکنم. هر لحظه باید تو آماده باش باشیم مخصوصا با وجود این گروه

مشکوک.

:خوب درست فقط باید یه کاری کنیم.

-چی؟

:باید هر جور که شده لا اقل یکیشونو زنده اسیر کنیم.

-ولی اخیه ریسکش بالاست . اگه بخوایم فقط سرمونو با اونا گرم کنیم ادمای فرزادو چی کار کنیم؟

:مطمئنم اونا کاری نمی کنن چون سرمایه ی رئیسشون تو گروی شماسه و فقط مراقب

شمان بچه های خودمونم که کمین کردن بلدن چجوری نقششون رو بازی کنن.

رو به ارشام گفتم:سرگرد شما نظرتون چیه؟

-به نظر منم پیشنهاد خوبیه ولی باران اونوقت تو باید تنها توی ون بمونی و عملیاتو زیر

نظر بگیری میتونی؟

:به من اعتماد کنین سرگرد من کارمو خوب بلدم فقط اگه میشه یه هفت تیر واسم بزارین

شاید لازم شد.

سرشو تگون داد که بعد از پنج دقیقه رسیدیم درست نزدیک مرز بود و سربازا هم بالای

کوها ی مرزی مراقب وایستاده بودن هوا هم حالت گرگ و میشی داشت .

بچه ها از ون پیاده شدن که آرشام برگشت طرفمو گفت:باران مطمئنی می خوای تنها اینجا

بمونی اگه..

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:رئیس من مراقب خودم هستم نترس فقط شما باید قول بدی

مراقب خودت باش باشه؟

با مکت تو صورتت نگاه کرد و گفت: قول میدم.

وبعد با سرعت از ون پیاده شد.

((آرشام))

نمی دونم چرا دلشوره ی بدی گرفته بودم اگه بلایی سر باران بیاد ...

به سمت بچه ها رفتم بله جناب سرگرد سالاری اومدن البته در ماموریت ملقب به هوشنگ

فراری.

-به سلام آقای راد.

:جنسای قاچاق آمادست باید هر چه زودتر ردش کنیم.

-اوکی پسر اونس با من.

:پلیسا؟

-حله!

شنود رو روشن کردم چند تا از بچه ها کامیونای حاوی هیروئینو داشتن میاوردن گفتم:

-بچه ها بیاین.

-بله قربان.

چند دقیقه بعد کامیونا اومدن.

رو به بچه ها گفتم: سربازارو خلاص کنین.

-بله.

میدونستن معنی خلاص کنین یعنی بیهوششون کنین.

رو به هوشنگ یا همون سرگرد خودمون گفتم: اینم از این کامیونا سربازاهم خلاص دیگه؟

-هیچی پسر خدافظ.

هیچی نگفتم که رفت طرف یکی از کامیونا و سوار ش شد و کامیونا رو به مرز حرکت

کردن.

ماهیار زود اومد پیشمو گفت: آرشام اون مورد های مشکوک منطقشون رو تغییر دادن
معلومه هدفشون جنسا نبوده .

با حرف آخر ماهیار دلشوره ی بدی افتاد تو وجودم و به طرف ون دویدم .

کمی نزدیک شده بودم که صدای جیغ باران اومد.

فریاد کشیدم :یا خدا باراااااا.

سلام دوستای گلم حالتون چه طوره ؟امیدوارم حالتون خوب باشه...

خیلی ممنون که رمانم رو دنبال میکنین واقعا دلگرمیه خوبیه واسه یه نویسنده که ببینه کسی از نوشته هاش
خوشش میاد..

راستش این چند روزه اونقدر درس ریخته رو سرم که کم کم میام سایت ولی عزیزای من فقط به خاطر شماها میام
پست میزارم و میرم ،باور کنین چاپلوسی نمیکنم از ته دلم دارم اینو میگمو عینه واقعیته..

راستش خیلی ممنونم از دوستای خوبی که رمانم رو نقد کردن فق یه اشاره ی کوچیک بکنم که دوستای گلم تو
صفحه ی نقد فقط

ایراد ها و اشکال ها و همینطور از خوبیای رمانم بگین تا بهتر شه ..

ولی باز ممنون به خاطر نقدای خوبتون اگه این کارو کنین که واقعا مطمئنم رمان خوب جلو میره دوستون دارم...

اینم پست امروز امیدوارم خوشتون بیاد.

با قدم هایی لرزون رفتم طرف ون و درشو باز کردم.

چند لحظه به اونجا خیره شدم و با صدای بلند گفتم:نه....نه

همون جا رو زانو هام رو زمین نشستم.ماهیار رسید بهم و با دیدن جای خالی باران اون هم
رو زانو هاش نشست.

گفتم:دلشورش افتاه بود تو دلم از دیشب اصلا دلم نمی خواستم یه لحظه تنهاتش بذارم.

دستشو از پشت گذاشت رو شونمو گفت:پیداش میکنیم داداش پاشو نذار شکستنت رو ببینم.

چشام خون شده بود برگشتم طرفش که تعجب کرد آره تعجب کرد آرشام مردی به اون

سرسختی حالا از نبود یه دختر داره می شکنه.

-ماهیار نمی تونم تحمل کنم که...

ادامه ندادمو رفتم طرف فراریم که یکی از بچه ها آورده بودش سوارش شدمو با سرعت به طرف جاده روندم.

برای اولین بار توی عمرم به خاطر یه دختر دارم می شکنم.

فریاد کشیدم: باران!!!!!!

سیستم پخشو روشن کردم گوش سپردم بهش.

(آهنگ قَسَم از مرتضی پاشایی)

قسم به چشمت کسی مثل تو نبود

نشد تنها بعد تو

:هوی من آدم نمیکشما.

-پس بذار اونا بکشنت.

قسم به چشمت

کسی مثل من نسوخت

نساخت پایه عشق تو

:دستکش داری؟

باید قول بدی مراقبم بمونی.

فریاد زدم: دیدی باران دیدی من بی عرضه ام نتونستم ازت محافظت کنم تو هم مثل سوگل

شدی خدا!!!!!!

دارم می سوزم واسه دیدنت

واسه دل بستن به چشم

تو دارم می پوسم کنج این قفس

می خوام پیام تو بهشت تو

لعنتی کجا رفتی اسم خدا رو زبونم آوردی بعد رفتی، عشقو تو دلم ریشه زدی و بعد رفتی.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم من عاشقش شدم با تموم وجود عاشق دختری که فقط یه

65

آقا فرزند بفهمه که نفو..

نداشتم حرفشو ادامه بده و چونشو گرفتم تو دستمو فریاد کشیدم: نه خیر آقا اشکان به اونجا

نمیرسه تند نرو جوری نفلت کنم که ندونی از کجا خوردی.

بیسیمو برداشتمو گفتم: سروان احمدی.

-بله جناب سرگرد.

:کفدر تو قفسه , همرو گرفتین؟

-بله قربان یکیشونم فرار نکرد.

:خوبه تحویلشون میدیم.

-بله قربان.

پا شدمو لگدی به پهلوش زدم که دادش در اومد از ویلا زدم بیرونو به طرف فراریم رفتیم.

ماهیار زود خودشو بهم رسوندو گفت:

-کجا آرشام؟

:میرم ویلا باید گزارش این عملیاتو به سرهنگ بدم.

-منم میام.

:تو کجا؟ پس سرپرست گروه کی باشه.

-سروان تقی پور.

سرمو تکون دادمو سوار شدم.

درو باز کردو رو صندلی کمک راننده نشستم.

همین که ماشینو راه انداختم ضبط رو هم رو شن کردم خدا هر آهنگی بیاد گوش میدم قول!

گوش سپردم بهش:

حس خوبی داره امشب دلمو تا حرمت میکشونه

تو اسیری به دل من کسی جز تو حالمو نمیدونه

می دونم دل رو سیاهه ولی زائر تو بوده همیشه

اگه دستاشو نگیری یا علی میگه و از جاش پا میشه
تو میتونی که بخشی چیزی از بزرگیات کم نمیشه
چرا؟ چرا باید این اهنگ بیاد اهنگی که ده ساله پیش داشتمش یه دفعه ای اینجا ظاهر شه.
عمری این درو اون در زد این دل به هوایت سر زد این دل اما نشد
عمری توی این سردرگمی ها اشک ما جاری شد اما دریا نشد
خدایا چی رو می خوای ثابت کنی این که رهام نکردی؟
یاا مولا یه نگاه کنی تموم همه ی غما دردا(۲)
هر دم به فدای اسمت جونم همه ی عمرم مدیونم مدیون تو
با تو تا سحر بیدار میمونم منم امشب رو مهمونم مهمون تو
یاا مولا یه نگاه کنی تموم همه ی غما دردا.
(یا مولا از حامد زمانی))
اهنگ دیگه داشت شروع میشد که ماهیار ضبط رو خاموش کرد.
برگشتم و گفتم: چرا ضبط و خاموش کردی؟
بدون این که نگام کنه گفت: -تا کی می خوای ادامه بدی آرشام داری خودتو عذاب میدی.
پوزخندی زدمو گفتم:
آقام همیشه می گفت مرده و قولش ولی من چی قولمو شکستم از دستش دادم مثل سوگل
و بعد با فریاد ادامه دادم: آخه تو از حال من چی میدونی از زخمی که به قلبم زدن تو از
منی که به یه دختر قول دادم مراقبش باشم ولی از دستش دادم چی می دونی، من نمیدونم
حتی الان در چه حاله چه بلایی سرش آوردن.
نتونستم ادامه بدم ماشینو نگه داشتمو پیاده شدم .
سرمو رو به آسمون بلند کردم . نفس عمیق کشیدم.
-تو نگران قول شکسته شدت نیستی تو عاشق شدی عاشق یه دختر.
برگشتم طرفشو گفتم: آرشام بی احساسه نه عشق عاشقی حالیش میشه نه احساس برای یه

دختر همین.

داشتم دروغ می گفتم با تموم وجودم دروغ می گفتم.

-داری خودتو قول میزنی نمی دونی حتی برای پیدا کردنش جوئتم میدی.

رسیدیم ویلا رفتم داخل و یه راست به سمت اتاقم.

هنوزم بوی عطرش مونده نفس عمیقی کشیدم.

رفتم طرف میز کارم کشو رو باز کردم و برش داشتم هه اگه میدونست عکسش دست منه میگفت....

-برگرد اونطرف

-چیه بهت خوش گذشته میگم برگرد اونطرف.

-هی آقا چشا درویش.

یه دفعه ای پاشدمو همه ی وسایل روی میز و ریختم زمین و فریاد کشیدم از روی

دوریش: باران!!!!!!

نشستم رو زمینو سرمو تکیه دادم به دیوار.

سیستم پخشو که افتاده بود رو زمینو روشن کردم که اهنکش اومد

چشامو

می بندم می خوام هر چی غصص بمیره

که تو خواب

یکی از تنم عطر تو پس بگیره

نمیشه.. نمیشه

-یعنی تو نگران من شدی؟

من اگه قلی بدم باید بهش عمل کنم به خاطر همین نگران

دروغ گفتم باران دروغ گفتم نگران شدم باران

عزیزم

نمی دونی عشقت چه قدر سینه سوزه

چه سخته

آدم چشم به تاریکی شب بدوزه

همیشه...همیشه..

من درو قفل کرده بودم چه جوری اومدی تو؟

-یه جوری دیگه خصوصیه.

که خصوصیه اره؟

اوهوم.

-نمی گی دیگه؟

از آستین مانتوش گرفتمو دنبالم کشیدمش

: هوی یواش مگه منم ماشینم که اینطوری باهام ویراژ می دی؟

شبا بیدارو روزا خیره به عکست

این شده کارم دیگه طاقت ندارم

دلم می خواد یه جایی اونور دنیا خودمو جا بذارم

:گذاشتمشون پیش همون بیشعوری که باعث شد تو عین اجل معلق نصف شبی بالا سرم

ظاهر شی.

-بهتره بگیم همون بیشعوری که باعث شد دست به دامن یه خون آشام بشم.

آخه عادت ندارم تو که نباشی

خوابم نمیره خیلی دلم میگیره

فراموشم نمیشه خاطره هامون

واسه من خیلی دیره

:رئیس من مراقب خودم هستم نترس فقط شما باید قول بدی مراقب خودت باشی باشه؟

:قول میدم.

یه آدم

چه قدر طاقت غصه داره

چجوری

میشه خنده روی لبام پا بذاره دوباره

دوباره، دوباره

به جایی

رسیدم که با هیچکی حرفی ندارم

نباشی

من هیچ حسی به روز برفی ندارم

نمیخوام ، بباره

شبا بیدار و روزا خیره به عکست

این شده کارم دیگه طاقت ندارم

دلم می خواد خودمو یه جایی اونور دنیا خودمو جا بذارم

آخه عادت ندارم تو که نباشی

خوابم نمیره خیلی دلم میگیره

فراموشم نمیشه خاطره هامون

واسه من خیلی دیره..

سیستمم خاموش کردم از جام پاشدم.

نفس عمیقی کشیدمو تلفن همراهمو برداشتمو زنگ زدم به سرهنگ بعد چند بوق برداشت:

-الو؟

:سلام جناب سرهنگ، سرگرد تهرانی هستم.

و بعد با لحنی پر از تعجب گفت: سلام؟

لبخند محوی زدمو گفتم: بله سلام.

:خوبه اولین تغییرت در این عملیات رخ داده.

آروم زیر لب زمزمه کردم: مگه میشه با وجود بارونی که زندگیمو پاک کرد عوض نشم.

- چیزی گفتی؟

نه: خیر، زنگ زدم گزارش بدم که عملیاتمون به خوبی به پایان رسید ولی گزارشش رو

خودتون تهیه کنید حال درست حسابی ندارم واسه این کار.

- چیزی شده آرشام؟

نه: سرهنگ حالم خوبه فقط می خوام کمی استراحت کنم.

- باشه خسته نباشید به امید دیدار.

:خدانگهدار.

موبایلمو گذاشتم تو جیبمو و رفتم طرف کمد دیواری.

کلیدی رو از پشت تابلوی روی دیوار برداشتمو در یکی از کمدارو باز کردم.

بوش میومد، بهم آرامش میداد برشون داشتمو نشستم همون جایی که همیشه می خوند روی

زمین پهنش کردم و چادر و گذاشتم کنارش فقط خیره نگاهش می کردم.

- آهااای رئیس.

:چته؟

- سه ساعته رفتین اون دنیا.

به موبایلم میس کال اومد که بازش کردم از طرف فرزاد بود درخواست دیدار داشت هه!

اخم کردم با صدای آرومی گفتم: باران اگه قل اولم قول نبود به شرافتم قسم می خورم پیدات

کنم بدون ذره ای تامل.

زود پاشدم و چادرو جانمازشو گذاشتم تو کمد و از اتاق زدم بیرون. پله ها رو بدو رفتم

پایین.

به سمت در خروجی رفتم که ماهیار از پشت صدام زد: آرشام کجا؟

آروم برگشتم طرفش و گفتم: سه ماهه باران ناپدید شده به نظرت زیادی نیست واسه ی من

سه ساله، میرم پیش فرزاد در خواست دیدار داده.

–منم میام.

نه خودم تنها می رم.

–اما..

اما نداره سروان احمدی دستور مافوقته پس اطاعت کن.

مکثی کردو گفت:بله جناب سرگرد

سری تکنون دادمو از ویلا زدم بیرون.

–دیر اومدی پسر زود تر از اینا ..

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:اشکان داشت خیانت می کرد نفلش کردم.

–چی؟

همینی که شنیدی.

–باورم نمیشه پسر فداکاری بود.

البته، ولی برای جنسای در حال قاچاق.

سرشو تکنون دادو گفت:رئیس اصلی مشتاق دیداره.

رئیس اصلی؟

–آره.

مگه تو..

حرفموقطع کردو گفت:–توقع نداشستی که همون اول کاری بیرونیمت اون بالا.

بی توجه به حرفش گفتم:

از قطع کردن حرفم توسط کسی متنفرم!

–در همه حال غرورت رو حفظ می کنی.

هه! بازم تعریف جالبه.

–برای رفتن به اونجا باید چشمتو ببندیم.

ولی من اجازه ی همچین کاریو به شما نمیدم.

- پس قید پیشرفتتو تو این باند بزن.

دستگاه مورشو که روی انگشترم به صورت لمسی وصل شده بود رو فشار دادمو به

صورت رمز نوشتم که روی همه ی ماشینای توی ویلا ردیاب نصب کنن .

مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

باشه مشکلی نیست چشماتو ببندین.

-تصمیم خوبی گرفتی.

احساس می کردم ماشین از یه جاده ی بدون آسفالت می گذره.

بعد چند دقیقه نگه داشتن از ماشین پیادم کردنو بردنم تو روی مبل نشوندنم و بعد چشامو باز کردن.

با دیدنش که روبه روم نشسته بود تموم نفرت دنیا ریخت تو وجودم حس انتقامم قوی تر شد

-فکر نمی کردم این همه زود به دام بیوفتی جناب سرگرد آرشام تهرانی .

با صدایی مثل فریاد گفتم:خیلی کثافتی، این همه مدت تو گرگ توی خودی بودی و

نفهمیدم.نابودت می کنم عوضی از روی زمین نیستت می کنم کثافت رذل.

-این دیگه آیکوی خودته جناب سرگرد به من ربطی نداره و دوم این که همون طور که به

قول خودت همه کستو ازت گرفتم تو رو هم از خودت می گیرم.زیادی خوش سر بودی که

نفوذی وارد شدی و داری به هدفتم می رسی ((انتقام)) و قهقهه بلندی زد.

-ولی قبلش باید یه کارایی رو انجام بدم. بیارینش.

((باران))

-پاشو .

ترسی که تو دلم داشتو پنهونش کردم و گفتم:من با شما نا کجا آبادم نیام.

عصبانی شدو اومد طرفمو از بازوم با خشم گرفتو بردم بیرون.

روش جیغ کشیدم: ولم کن عوضی.

-خفه شو

سوزش بدی روی یه قسمت صورتم احساس کردم بغضم گرفت ولی نه، من از این سیلی ها

زیاد خوردم بغضمو خوردمو با جیغ گفتم:

کثافت به چه حقی دست رو من بلند میکنی.

همون موقع منو انداخت رو زمین. که صدای آشنایی با دلتنگی صدام کرد.

-باران.

سرمو آوردم بالا با دیدنش انگار دنیارو بهم دادن ولی اون این جا چی کار میکنه نکنه

فهمیده باشن پلیسه.

اشک نو چشم جمع شد با صداش نگامو ازش گرفتم:

-زیادی هندیش نکنین، هه! بارانی که زندگیتو پاک کرد جناب سرگرد و بعد بلند خندید.

نه فهمیدن ..فهمیدن آرشام پلیسه نه!

اومد طرفمو چونمو گرفت تو دستش که با خشونت سرمو عقب کشیدم و با فریاد گفتم:

به من دست نزن عوضی.

بهم سیلی زد که افتادم رو زمین خدایا آرشام چرا هیچی نمیگه چرا سکوت کرده مگه قول

نداده بود ازم محافظت کنه پس چی شد خدایا؟

بهش نگاه کردم چشماش قرمز شده بودو رگ گردنش از شدت خشم معلوم بود.

-زیادی دهن وا کردین نه نمیزارم این طوری بشه نمیزارم.

ببرینشون دستاشونم ببندیم هیچ غلطی نمیتونن بکنن.

یکیشون اومد طرفمو بازوموگرفت بلندم کرد تا ببرتم که دادم زدم :ولم کن دستای کثیف تو بهم

نزن.

-دهنتو ببند.

بردنم جای قبلیم با این تفاوت که آرشامم آوردن پیشمو درو بستن رفتن.

سنگینی نگاهشو حس می کردم ولی نمیخواستم نگاهش کنم ازش دلخور بودم چرا باید اون

طوری تنهام میداشت.

خوب شاسخول خودت گفتمی برو.

خوب نمیتونست کمی احساس داشته باشه و پیشم بمونه.

نه بابا عاشق دل خسته ات نیست که.

آه تو یکی خفه شو وجدان.

-باران.

محلی ندادم که گفت: بذار دوباره چشاتو ببینم.

نا خوداگاه برگشتم طرفش که لبخند محوی زد و این چش شده ؟

پاشدو اومد کنارم نشستو پشتشو تکیه داد با ستونی که بهش تکیه داده بودم .

-باران.

:بله؟

-منو می بخشی؟

چیییییییی این الان آرشامه که داره این طوری ازم معذرت خواهی می کنه.

:چرا؟

-قولی که بهت دا..

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم: تو ازم مراقبت کردی من خودم خواستم تنها بمونم پس لطفا

ناراحت نباش باشه؟

سرشو برگردوندو نگاهم کرد که نگاهم تو چشاش قفل شد .

-باران؟

اونقدر مظلوم صدام کرد که کم مونده بود بگم جانم ولی خوب دیگه جلوی زبون فعالمو

گرفتمو گفتم: بله؟

-باهام حرف بزن می خوام صداتو بشنوم.

:آرشام.

-جانم.

دلم لرزید خداجون این چرا اینطوری میکنه؟

چت شده؟

-هیچی فقط دارم داغون میشم.

چرا؟

-باران میزاری سرمو بذارم رو پاهات؟

چییییییییییییی؟

سردرگم نگاهش کردم و سرمو به معنی مثبت تگون دادم.

سرشو گذاشت رو پاهام قلبم داشت دیوانه وار میزد. مستقیم زل زد تو چشم سعی کردم

نگامو ازش بدزدم که گفت:

باران؟

ای بابا چرا این هی میگه باران فکر دل بد بخت منو نمیکنه.

بله:

-اگه بلایی سرت بیاد خودمو نمیبخشم نابودشون میکنم اصلا...نمیذارم چیزیت بشه

مراقبتم.باشه؟

اشک تو چشم جمع شد و گفتم:آرشام تورو خدا اینطوری نکن من آرشام قوی و می خوام

تورو خدا اینطوری نکن حس می کنم تنهام پاشو بازم بگو مراقبمی پاشو بازم بگو نمیذارم

چیزیت بشه.

اشک هام جاری شده بود . اخمی کرد و دستشو آورد جلو تا اشکامو پاک کنه که بین راه

نگاهش داشت و دستشو پس کشید.

نیم خیز شد که صورتش به صورتم نزدیک شدلبخند مردونه ای زد نگامو ازش دزدیدم که

گفت:

-بارانم؟

بارانم؟؟؟؟ داره منو واسه خودش میگه.

-دیگه از دستت نمیدم.

پاشدو نشستو گفت:

-باران؟

با صدای لرزونم گفتم: بله؟

-مطمئنن شکنجم می کنن خم به ابرو نیاری باید بی تفاوت باشی وگرنه بیشتر عذابمون

میدن باشه؟

نه.

نگام کردو گفت: -باران تو که دلت نمی خواد زیاد ازارمون بدن. هوم؟

سرمو به معنی نه تکون دادم که گفت: -پس هر چی من می گم انجام بده دختر خوب باشه؟

:اگه چیزیت بشه چی کار بکنم؟

-نترس مطمئنم بچه ها جامونو پیدا می کن.

خدایا اون فکر می کنه من نگران خودمم من نگران خودشم اگه چیزیش بشه من میمیرم.

مگه دوسش داری؟

نه خیر.

پس چرا نگرانی چیزیش بشه؟

خوب....

خوب که چی قبول کن دوسش داری.

خوب مگه دل من دل نیست چی میشه عاشقش باشم.

آره من عاشقشم عاشق مردی که داشت بهم دل داری میداد بهم امید میداد که مراقبمه و

هیچیم نمیشه.

چه جالب به خودم اعتراف کردم، اعتراف کردم که آرشامو مرد مغرور زندگیمو دوست دارم.

از این فکر لبخندی زدم که از چشماش دور نمودو گفت: به چی می خندی شیطون؟

زود لبخندمو جمع کردم و گفتم: هیچی.

پاشدو نگاهی به اطراف انداختو بعد گفت: جالبه نه شنودی نه دوربینی هیچی نداره .

:آره خودمم اولین بار خیلی تعجب کردم.

مثل این که چیزی یادش افتاده باشه برگشتو گفت: راستی کولت کو؟

:نامردا گرفتنش.

-باران فلش؟

خندم گرفتمو گفتم: این همه خنگ نیستم که بذارم دم دست.

-پس کجاست؟

:اونش دیگه با منه.

اوه اوه بازم اخم کرد مهربون نگاش کردم و گفتم: تو ویلاته.

یه دفعه ای از تعجب زود برگشت طرفمو گفت: ویلامه؟

:بلییییی.

-اونجا..

حرفشو قطع کردم و گفتم: توی اتاقته توی کیف گیتارت.

-تو کیف گیتارم؟

آه بابا چقدر سوال می پرسی. تو الان به فکر فرار باش باید هرچه زود تر از این جا بریم

حس خوبی ندارم.

-باران بیا جلوم.

:چی؟

-میگم بیا جلو.

با تردید رفتم جلوش و ایستادم که نشست و گفت: بشین.

نشستم که دستاشو آورد کنار دستامو شروع کرد به ور رفتن با طنابی که دستامو باهاش

بسته بودن. یه جین مشکی پوشیده بود و یه تیشرت سرمه ای سیر که شالگردنش هم مخلوط

این دورنگ بود کفشش هم کفشای سیاه آل استار واقعاً جذاب نشونش میدادن.

چند دقیقه بعد طناب شل شد و آروم بازش کرد.

– میتونی واسه منم باز کنی؟

:شاید، امتحانش که ضرری نداره .

ومنم شروع کردم به کشتی گرفتن با طناب اوف ! زورم نمیرسید که ،ولی به خاطر آرشامم

که شده تلاشمو میکنم سنگینی نگاهشو حس می کردم ولی به روی خودم نمیآورددم. چند

دقیقه گذشت که طناب شل شد.

دستشو کشید عقب که گفتم:بازش نکردم که فقط شل شد.

–اشکال نداره نباید بدونن دستامون بازه واسه تورا هم فقط شل کردم .

سرمو به معنی تایید تکون دادمو نشستم کنارش. و بعد ندونستم کی چشمم گرم خواب شد.

با صدای به هم کوبیده شدن در از خواب پریدم که دیدم چند تا از اون غول تشنا با رئیسشون

اومدن تو.

–هه انگاری زیادی بهتون خوش گذشته ولی نوبت هر چی هم باشه نوبت عشق و حال

ماست.و بلند خندید.

از حرفاش ترسیدم و ناخودآگاه از بازوی آرشام گرفتم که برگشت و بهم نگاه کرد و آروم

زیر لب گفت:نمیذارم چیزیت بشه باران .نترس

یه دفعه ای آرشام ازم جدا شد عوضیا گرفتنشو بردن سمت تختی که گوشه ی سلول بود و

خوابوندنش اونجا.

–خوب جناب سرگرد خودت به حرف میای یا خودمون شروع کنیم.

آرشام اخمی کردو گفت:کثافتا من هیچی بهتون نمیگم .

–باشه باشه خوب.

و بعد برگشتو به یکی از همراهاش اشاره کرد که انگار یه چیزی رو بیاره.

بعد چند لحظه با وسایلی برگشت که وقتی پارچه رو از روشون برداشتن دنیا رو سرم آوار

شد.

وسایل شکنجه وای خدا من چطوری ببینم کسی رو که عاشقشمو دارن شکنجه میدن نه خدایا

نمی تونم.

سرنگ رو برداشت و گفت: این میدونی چیه سرگرد همون چیزی که باهаш آدمارو به حرف

میارن و اگه مقاومت کنن عضله هاشون منقبض میشه و میمیرن. و بعد خندید.

دستام داشت میلرزید نه خدا اگه چیزیش بشه نه.

سرنگو از رو دستش طزریق کردن که یواش یواش عرق سردی رو بدنش نشست بدنش

داشت میلرزید نتونستم خودمو نگه دارم و با صدای بلند گفتم: ولش کنین عوضیا چیکارش دارین.

برگشتنو نگام کردنو بلند خندیدو گفت: تو رو از قلم انداخته بودیم خانوم خوشگله.

داشت میومد طرف وای خدا اگه چیزیم بشه .

گوشیش زنگ خورد برش داشتو جواب داد:

بگو.

.....

-چی؟

...

-پلیسا اینجا چه غلطی میکنن.

.....

-وایستید الان میام.

با شنیدن اسم پلیسا انگار دنیا رو بهم دادن.

زود رفتنو درو هم بستن . پاشدموبدو رفتم طرفش و با دستام کمی بلندش کردم یه کاری

کردم بشینه به خس خس افتاده بود برای نجات جونش مجبور شدم تیشرتشو در بیارمو گوشه

ی شالمو بگیرم دستمو آرام سینشو مالش بدم ضربان قلبم بد جور بالا زده بود می ترسیدم

اونم صداشو بشنوه چند دقیقه گذشت که دیدم سرشو تکیه داده به تختو چشماشو بسته. آرام

صداش زدم که چشماشو باز کردو با صدای ضعیفی گفت:

-مگه نگفتم خم به ابرو نمیاری مگه نگفتم..

حرفشو قطع کردم و با حرص گفتم:

آخرش که چی میذاشتم میکشنت؟ نه خیر من هیچ وقت این اجازه رو بهشون نمیدادم.

آروم نشستم کنارش و گفتم: انگار پلیسا اومدن.

زود برگشت طرفمو گفت: پلیسا؟

:اهوم.

-نه اونا اون رو میشناسن اگه گولشون بزنه مارو به راحتی این جا ول میکنن و میرن.

:مگه شما رئیسشون رو میشناسین.

با این حرفم اخم غلیظی کرد و گفت: سرهنگ دروغین ستادهمون همه چی رو میدونه از

نفوذی بودنمون تا..

اشک تو چشم جمع شد سرمو انداختم پایین که اسممو صدا زد توجه ای نکردم که

شالگردنشو گذاشت رو دستشو چونمو با دستش گرفتو سرمو آورد بالا.

لبخند محوی زد و گفت: نترس نجات پیدا می کنیم.

با صدای لرزونی گفتم: چجوری؟

انگشتر عقیقشو نشونم داد و گفت: با این.

:با این؟؟؟؟؟؟

-آره برنامه موری لمسی بهش وصل کردم.

با این حرفش لبخند امیدوارانه ای زدم .

زود از طریق موری لمسی رمز فرستاد و توش همه چی رو شرح داد فقط خدا خدا می

کردم به دستشون برسه.

سرمو تکیه دادم به پشتی تختو چشممو بستم که صدای تیر اندازی اومد و پشت سرش صدای

پلیس پلیس.

وای خدا جون مرسی اومدن.

برگشتم طرف آرشام اونم شنیده بود زود تیشرتشو پوشید و دستمو از روی آستینم گرفت و به

طرف در رفت.

برگشت طرفمو گفت: سنجاق سر داری.

:آره ولی اگه بهت بدم موهام باز میشه.

شالگردنشو در آوردو داد دستمو گفت: مو هاتو با این ببند .

:باشه سرتو برگردون اونور.

برگشت اونور که زود سنجاق سرمو در اودم و به جاش با شالگردنش مو هامو بستم نفس

عمیقی کشیدم بوی عطرشو میداد، زود شالمو سرم کردمو گفتم:

بگیر .

برگشت طرفمو با مکث کوتاهی نگاهم کردو سنجاقو ازم گرفتو مشغول در شد.

سه سوتنه درو باز کردو دوباره از دستم گرفتو رفتیم بیرون.

رسیدیم پذیرایی که چند تا جسد افتاده بودن اونجا که آرشام دو تا هفت تیر برداشتو یکیشو

داد دستم .

خواستم اعتراض بکنم که گفت:

-قتل پیش روت گردن من تو فقط چیزیت نشه.

یاد اونروز افتادم روزی که برای اولین بار هفت تیر دستم گرفته بودمو لاستیک ماشین اون

عوضیا رو شانسی پنچر کردم.

-داداش.

برگشتیم طرف صدا . ماهیار بود با دیدنش نیشم شُل شد که از چشمای تیز بین خون آشام

دور نمودو چنان اخمی کرد که لبخند رو لبم ماسید.

اومد طرف آرشامو به گرمی بغلش کرد که آرشام گفت:

-این قسمتو باید تیتراژ یه فیلم کنن.

ماهیار ازش جدا شدو با مشت زد رو بازوشو گفت: الحق که لیاقت نداری.

-اون که مسلمه لیاقتم بیشتر از ایناست بعد به من نگاه کردو ادامه داد: ولی کاش لیاقت یکی

رو داشته باشم.

-اوه خودتو کم تحویل بگیر داداش.

با این حرفش یه جوری شدم برای عوض کردن وضع زود به ماهیار گفتم:

:ما رو تحویل نمیگیری یا خاویار خانوم.

-خاویار قربون شما بیا بغلم ببینم عمو.

:نُچ عمو جون گنا داره.

با این حرفم زد زیر خنده .

-بیاین بریم بابا.. تا منو این... جا با این کاراتون ...از خنده.. نکشتین.

دنبالش راه افتادیم اوه اوه آرشام چنان اخمی کرده بود که کم مونده بود خودمو خیس کنم

با یه مَن عسلم همیشه خوردش. اصلا تعادل روانی نداره یه لحظه آفتابی یه لحظه مهتابی.

رسیدیم ویلا از ماشین پیاده شدیمو رفتیم داخل داشتم از خستگی می مردم خواستم برم بالا

تو اتاقم بخوابم که آرشام گفت: کجا؟

:خستم می خوام بخوابم.

-اول غذا تو می خوری بعد میری می خوابی.

:بعدا می خورم الان خوابم میاد.

-میگم الان می خوری خودتو تو آینه ببین خیلی ضعیف شدی باران میگم الان میگی چشم.

آه پسر ی زور گو بگم چی بشی...از دلم نمیدانم این چیزیش بشه من میمیرم.

بدون هیچ حرفی رفتم تو آشپزخونه نشستم همه بچه ها هم اومدن نشستن.

میز خالیه خالی بود .خودشم اومد کنارم نشست وانگار نه انگار اومدیم یه چیزی بخوریم

دیدم همینطوری نشستن به هم نگاه میکنن از حرص از لکی قاشق چنگال خیالی برداشتمو

مثلا دارم یه چیزی دارم می خورم شروع کردم.

همه شون داشتن بهم نگاه می کردن بعد پاشدمو خواستم برم که آرشام از بازوم گرفتو

گفت: کجا؟

برگشتم طرفشو گفتم:غذامو خوردم دیگه سیرم شدم شما هم بخورین و میزو جمع کنین

خواست چیزی بگه که زنگ درو زدن .

پاشدو رفت درو باز کنه چند دقیقه بعد با جعبه های پیتزا برگشت

و نشست و گفت:نمی خورین خانم سیر.

اخمی کردم با حرص گفتم:نه خیر بعد پاشدمو رفتم بالا ایش!پسره ی ضایع کن.

رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم.

خودمو انداختم رو تخت نفس عمیقی کشیدم بوی خودش معلومه تو نبود من زیادی ازش

استفاده کرده ..هی! عاشقی چقدر باحاله.

یه دفعه ای یادم افتاد نماز نخوندم عین چی از جام پاشدمو رفتم طرف کمد تا جانمازو

بردارم.

آه بخشی شانس درش قفله حالا چی کار کنم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

:اِهِم اِهِم.

برگشت طرفمو نگام کرد داشت با تلفنش حرف میزد با سر پرسید چته؟

منم گفتم:کلید کمد دیواری اتاقتو بهم بده.

با لب خونی گفت:برا چی می خوای؟

منم خودمو زدم به کوچه علی اقا چپ دستو با لب خونی گفتم:چادرو جانماز می خوام.

دوباره با همون حالت گفت:پشت تابلوی کنارشه.

بدواز پله ها رفتم بالا و پریدم تو اتاق.

کلیدو برداشتم و درشو باز کردم اوووووووو چقدر قوطی؟

خواستم جانمازو بردارم و بگم به شیطان لعنت ولش کن ولی خوب دیگه خصلت خانومانه

است فزوووووولی.البته من فضول نیستم فقط زیادی کنجکاوم.(آره جون خودش خخخ)

یکی از قوطی ها رو برداشتمو درشو باز کردم پر از آلبومای عکس بود.

یکیشون زیادی تو چشم بود با زمینه ی سفیدو روکش نازک طلایی برش داشتمو توشو نگاه

کردم.

یه خانوم با موهای قهوه ای و چشمای سیاه و بینی قلمی با لبای قلوه ای و کوچیک .

چه نازه آخی. یعنی کیه ؟حتما مامانشه.

صفحه ی بعدی رو باز کردم واییییییییی!

یه عکس تمام قد از آرشام بود که به صورت نیم رخ واستاده بود و دستاشو کرده بود تو

موهای پر پشت سیاهش.

لباسشم که خیلی قشنگ بود یه پیراهن آستین سه ربع پسرانه به حالت چروک مرتب به رنگ

قهوه ای روشن با یه جین قهوه ای کمی پر رنگ تر از پیراهنش و کفشای آل استار به رنگ

قهوه ای که از شلوارش پررنگ تر بود .

وای نمیتونستم از این عکس بگذرم. ولی اگه بفهمه؟ نه بابا این آلبوم خاک خورده است نمی

فهمه.

زود از جاش در آوردمشو بردمش گذاشتمش تو کولم خودم یه آلبوم داشتم تو کیفم که اونو

گذاشتم صفحه ی آخرش.

زود همه چیرو گذاشتم سر جاشو شروع کردم به نماز خوندن.

نمازمو که خوندم یه نگاهی به ساعت انداختم اوف حالا یک ظهر بود .

ای خدا منم هیچ لباسی نداشتم. کاش میشد به این برج زهرمار بگم همراهم بیاد بریم چند

دست لباس واسه خودم بخرم.

پس انداز داشتم نمیدونم از طرف کی ولی هر ماه حسابم پر میشه اونم ده میلیون ده میلیون.

خواستم تهشو در بیارم که کی میریزه تو حسابم ولی خوب نشد طرف خیلی فرزه ردی از

خودش نداره. هییییی!

جانمازا رو انداختم سر جاشونو از اتاق رفتم بیرون.

ا پس اینا کجان ای تو روحتون صلوات من با اینا چی کار کنم خدا.

صبر کن ببینم یه راهرو ی باریک کنار آشپزخونه بود بله بله! بازم باید برم تو جلد کاشفا.

پامو که گذاشتم تو راهرو ده تا اتاق کنار هم بودند محض کنجکاوی فقط محض کنجکاویا

مدیونید اگه فکر کنید از روی فضولی!

در یکی از اتاقا رو باز کردم که دهنم اندازه ی غار باز موند!

بچه های گروه تو اتاق پخش و پلا شده بودن .

یعنی جوری خوابیده بودن که یه لحظه فک کردم که چاه فاضلاب کندن که این طوری خسته بودن.

دونفر رو تخت چند نفر رو کاناپه چند نفرم رو زمین پلاس بودن .

واقعا کم مونده بود از خنده بیوکم ولی خوب دیگه فکر شیطانی که به دهنم اومده بود اثرش خیلی بیشتر از خنده ام بود. خخخخخخ!

درو کمی بستمو رفتم طرف آشپزخونه روی زمین یه سطل بود که پر از ماهی های ریز

بود , برش داشتمو توشو پر از آب کردم و گذاشتمش رو زمین سُسُ های قرمزم برداشتمو

بدو رفتم طبقه ی بالا و دو تا از دوربینای خون آشامو برداشتم , طناهم از پشت در

برداشتمو رفتم پایین.

خوب خوب! همه چی آماده ست دادادادام! پیییییییییش به سوی عملیات.

ام پی تریم توی جیب مانتوم بود برش داشتمو آروم رفتم توی همون اتاق و روی صدای جیغ

یه زنه ده دقیقه بعدو کوک کردم بعد زود اومدم بیرونو سطل ماهی هارو بالای در گذاشتم که

وقتی در و باز بکنن بریزه رو سرشون البته باطناب محکمش کردم بعد روی طنابا سُسُ

های قرمزو جا گذاری کردم . روبه روی اتاق چند تا آویز بود که دوربینا رو روی اونا

نصب کردم .

یعنی مغزمو برم خوده خوده آیکیویم . وایستادم کنار در و منتظر پنج دقیقه بعدی شدم.

و آغاز شد.

صدای جیغ بعد باز شدن در همانا و به کار افتادن دستگاه من همانا.

ماهی ها با آب سرد ریخت روشن که فریاد کشیدن بعد حرکت سُسُ ها به طرف

دوربین ها و پخش شدن سُسُ روشن و عکس گرفتن دوربینا .
به این میگن بمب اتم ترکوندن.
عین چی وایساده بودنو داشتن منو نگاه میکردن.
که دیگه رسما پوکیدم , داشتم به خندیدنم ادامه میدادم که دیدم لشکر شکست خورده ی میرزا قلمدون قاجاری آماده ی حملن.
دیدن صورت سرخ اونا همانا و دویدن به طرف آخر سالن همانا.
اوه اوه اینجا هم که بمبسته ای بخشکی شانس.
کنارم یه اتاق بود فقط خداخدا می کردم که درش باز باشه در لحظه ی آخر دستگیره ی درو کشیدمو دِبرو که رفتیم.
درو زود بستم و از شانس خوبم کلیدم رو در بود درو قفل کردم و نفس راحتی کشیدم.
-درو باز کن ببینم بازم می خندی.
با صدایی که رگه های خنده توش بود گفتم:نه خاویار جونی من که میدونم اون پشت لشکر میرزا قلمدون قاجاری آماده ی حمله ان.
-باشه تو که بالاخره میای بیرون.
به همین خیال باش.
برگشتم ببینم این جا کجاست من کجام که برگشتن همانا و جیغ بنفش من همانا. ولی اونم فرزند تر از من زود دستشو گذاشت رو دهنمو گفت:
-آروم بابا انگار جن دیده.
بعد دستشو از دهنم کشید کنار که گفتم:خو وقتی عین جن ظاهر میشی میشه گفت جن دیدم دیگه!
لبخند خبیثی زدو گفت:من باید برم بیرون .
:خوب برو.
-بکش کنار برم دیگه. بعد رو به در با صدای بلند گفت:ماهیار جان پشت درین دیگه دارم میام.

-بله خودم هستم.

از طرف پلیس اینتر پل ایران بهتون زنگ می زنم سردار شکوهی هستم ظاهرا عملیاتتون
لو رفته!

-متأسفانه این امر خیلی حساب شده بوده قربان سرهنگ مربوطه به این عملیات خودش
نفوذی بوده و برنامه این عملیات از اول تو دستاشون بوده.

بله کاملاً حساب شده، ولی شما و گروهتون باید برگردین جونتون در خطر.

-آقای شکوهی بچه های عملیات برمیگردن ولی من می مونم این پرونده به من محول شده و
من تا این پرونده رو ختم به خیر نکنم از این ماموریت دست نمیکشم.

:شنیدم آدم سرسختی هستین چیزی ندارم بگم ولی لطفاً با پلیس اینتر پل در ترکیه همکاری
کنین. ما در فرودگاه منتظر افرادتون می مونیم.

-ممنون قربان خدانگهدار.

:خدافظ سرگرد.

باید بچه ها رو برمی گردوندم مخصوصاً باران و ماهیارو.

-جناب سرگرد.

برگشتم طرفش ماهیار بود.

:بگو سروان احمدی.

-با لو رفتن عملیاتمون دیگه کاری تو اینجا نداریم.

:درسته ولی شما باید با افراد گروه برگردین من میمونم.

-ولی سرگرد جون شما بیشتر در خطر حتماً اونا شمارو یه بار گروگان گرفتن پس با این

حال موندن شما جایز نیست.

:آره تو اینجا جایز نیست و منم قرار نیست این جا بمونم.

-یعنی چی؟

:مقصد بعدی من واشنگتنه.

- چرا قربان؟

:باید دنبالشون برم، چیزایی که تو پرونده بود خیلی مشکوک هستن آخرین عملیات این گروه

در آمریکا تو شهر واشنگتن انجام شده و این که هیچ اتفاقی تا حالا در ترکیه نیفتاده

و تمامی زیر دستای این گروه تو ترکیه پس اصل کاریا باید جای دیگه ای باشن ولی کجا؟

- خوب پس با این حال چرا واشنگتن؟

:چون فعلا آخرین عملیات تو واشنگتن بوده پس باید سرنخای زیادی به جامونده باشه.

- ولی سرگرد اونا گروه حرفه ای هستن امکان نداره سرنخی از خودشون به جا بذارن.

:بله ولی مطمئنا سرنخی که حتی یه درصد هم بهش فکر نمیکنن هم جامونده. و حتی این

سرنخ باهاشون همه جا میره هم مشهوره هم نامشخص.

- یعنی ...

:درسته لیندا گاردی کسی که به عنوان یک دختر خارجی مسلمان شده وارد ایران شد ولی

در عین حال یک جاسوس بوده.

- ولی تو پرونده اومده که جزو سازمان جاسوسی سیا بوده.

:آره ولی این جا یه چیزی می لنگه از طریق اطلاعاتی که از فانی گرفتم این دختر جزو

اصلی این گروهه.

- پس یا این گروه قاچاقچیه یا جزو سازمان جاسوسی سیاست.

سرمو با تعجب طرفش برگردوندمو گفت:درسته، زمانی که لیندا رو میخواستن مجازات

کنن سازمان جاسوسی سیا اعلام کرد که جاسوسشون بوده و حق مجازات اونو به کشور

ایران نمیده. ولی باز یه چیزی خالیه این که لیندا توی اون گروه چیکار میکنه؟؟ و رئیس

اون گروه کیه اصلا چرا باید بعضی از عضوهای سیا تو این باند باشنو باهاشون همکاری

کنن؟

ماهیار سرشو تکون داد که گفتم: بارانو خودت با بقیه ی بچه ها برگردین ایران بقیه ی

عملیات بامنه.

-اما سرگرد..

اما نداره سروان احمدی دستور مافوقته.

-ولی من اجراش نمی کنم.

:پس منم گزارش میدم.

-حاضرم گزارش بدی از درجه ام کاسته بشه ولی باهات پیام تا آخرش.

نگاش کردم و گفتم:قرار بود تو نبود من از باران مراقبت کنی پس باش و از جونم محافظت کن.

با بهت نگاهم کرد و گفت:جونت؟؟؟؟

با شجاعت تمام نگاش کردم و گفتم:آره از جونم محافظت کن,از کسی که دوشش دارم

برگردین ایران جونش در خطره.شما هم همینطور.

سرشو انداخت پایین:-بله جناب سرگرد اطاعت میشه.

احترام نظامی گذاشتورفت.

:باران با من بحث نکن من باید این کارو بکنم وگرنه همه ی زحماتم به باد میره.

-آخه مگه عملیاتتون لو نرفته پس چرا میخوای ادامه بدی؟

:لو رفته ولی نه برای من برای اونا قضیه روشنه ولی من هنوز نمیدونم ربط لیندا گاندی و

سازمان جاسوسی سیا با این باند قاچاقچی چیه؟ آخه اگه تو بیای نه تیر اندازی بلدی نه

بلدی از خودت دفاع کنی برعکس منو بدبخت ترم میکنی که هیچ کمکم نمیتونی بکنی.

اخمی کرد و گفت:آخه تو از کجا میدونی من نمیتونم تیر اندازی کنم یا از خودم دفاع کنم

باهوووووووش.

بی مقدمه پرسیدم:تو کی هستی؟

به وضوح رنگش پرید و نگاهش ازم دزدید و با لحن خیلی آرومی گفت:نمیدونم.

سعی کردم آروم باشم و با لحن نسبتا آرومی گفتم:یعنی چی نمیدونم؟من فقط ازت پرسیدم تو

کی هستی اونوقت تو جوابمو با نمیدونم میدی؟؟؟؟؟؟

بهم نگاه کرد و گفت:-من بهت دروغ نمی گم. من واقعا نمیدونم کییم.

اگه می خوای باهام بیای باید بگی چه اتفاقی افتاده مگه می شه یه آدم از زندگیش از این که

کیه چیزی ندونه! مگه این که....

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-آره درست حدس زدی من...من ..فراموشی گرفتم .

پ..پ..پس چطوری میدونی سمت بارانه؟

از اون جایی که وقتی به هوش اومدم و هیچ چی یادم نبود فقط یه کاغذ پیشم بود که

اسموفامیلیمو سنمو توش نوشته بودن.

اخم کردم تو فکر فرو رفتم.

باید کاری می کردیم باید هویتش معلوم بشه از کجا معلوم این خلافتکاری که دنبالش افتادن

یه خورده حساب دیگه ای باهاش نداشته باشن.

با صدای باران رشته ی افکارم پاره شد:

-حالا دیگه باید منو با خودت ببری وگرنه دمار از روزگارت در میارم.

جمله ی اخرشو با شوخی گفت.

لبخند محوی زدم.

رو بهش گفتم:

همون نشانه هاییم که از هویتت میدونی رو بهم بگو شاید بتونیم چیزی از هویتت مشخص کنیم.

سری تکیه دادو کاغذی رو از کیفش در آوردو داد دستم .

نگاهی بهش انداختم...باران راد بیست و سه ساله.

همین.زود پاشدمو رفتم پایین .

:ماهیار...ماهیار.

-بله داداش؟

برگشتم طرفشو کاغذو دادم دستش و گفتم:

مشخصاته بارانه، متاسفانه چیزی از گذشتش نمیدونه به پلیس بینالملل گزارش بده مشکوکه

که یه دختر فراموشی بگیره و به علاوه مشخصاتش هم کنارش باشه مطمئنن فراموشیش اتفاقی نبوده.

با تعجب نگام کردو سرشو تکون داد:-باشه ببینم چی کار میکنم.

داشت میرفت که صداش زدم:راستی پروازمون فردا ساعت پنج صبحه.

با تعجب گفت:پروازمون؟

:آره بارانم با خودم میبرم.

باشه ای گفتو رفت.

passengers of airplanes landing is destined Washington, Please login early ride ۲۸۸ :

(پرواز ۲۸۸ به مقصد واشنگتن در حال فرود می باشد لطفا زود سوار شوید.)

دسته ی چمدونو گرفتمو راه افتادم بارانم پشت سرم قدم بر میداشت.

سوار هواپیما شدیم باران مردد وایستاده بود و به صندلیا نگاه میکرد رو بهش گفتم:

مشکلی پیش اومده؟

همون طور که به صندلیه کنار پنجره نگاه می کرد گفت:راستش..چه طور بگم ..من..من از

ارتفاع میترسم.

باورم نمیشد ,هه اونم از ارتفاع می ترسید!

نشستم کنار پنجره اونم نشست.

سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم مطمئنا الان هواپیما حرکت داره می کنه کاملاً

حسش می کنم.

بد جور هوس قهوه کرده بودم هی! اصلاً دست خودم نبود قهوه رو خیلی دوست داشتم.

زنگ مهماندارو فشار دادم که تومد:

سلام میتونم کمکتون کنم؟؟)Hello can I help you –

(بله,من یک فنجان قهوه می خوام لطفا)yes.Iwant a cup coffee pleas.

(باشه چند لحظه صبر کنید لطفا)Okone moment pleas.

بعد که قهوه مو آورد با لذت خوردمش عاشق قهوه بود .

باران نشسته بودو داشت با موبایلش بازی می کرد انصافا بی کار بود.

ترجیح دادم ایمیلamo چک کنم مینی لبتامو باز کردم و رفتم تو این باکسم توی ایمیل چند تایی

از ماهیار بود چند تاشم از طرف شرکتیم .قراردادای کاری بود همیشه غیر حضوری

شرکتو اداره می کردم.

داشتم جوابای ایمیل رو مینوشتیم که یه ایمیل اومد از یه خط ناشناس.

همیشه ناشناسا رو نخونده پاک میکردم ولی نمیدونم چرا پاکش نکردم شاید به خاطر چیز

مهمی که شاید توش نوشته شده.

بازش کردم با خوندن پیام اخمام رفتن توهم:

-سرگرد زیادی داری بازی رو ادامه میدی مطمئن باش اگه کنار نکشی و دختری که پیشتر

روتحویلمون ندی بد می بینی. پس اگه میری کنار سفر بخیر ولی اگه نه به زودی میبینمت.

دندون قروچه ای کردم چطور ممکنه یه خلافکار بدون ترس از این که ردیابی بشه ایمیل

میزنه اونم به یه پلیس.

ایمیلشو زود پیدا کردم که...

لعنتی!همین که پیامو فرستاده ایمیلمو حذف کرده ولی موقعیت مکانیش مربوط به آمریکاست

شهر...واشنگتن امکان نداره اونا میدونن ما داریم میریم اونجا ولی از کجا؟

خوب خودمونو بررسی کردم هیچ ردیابی بهمون وصل نکردن چطور ممکنه.

به باران نگاه کردم خوابیده بود.

اطراف رو یه نگاهی انداختم یه مرد..یه خانوم ..یه بچه...یه مرد ..صبر کن ببینم اون مرده

کنار کمرش ردی از اسلحه معلوم بود .

هه!پس واسمون به پا گذاشتن.بی توجه بهش برگشتم و درست نشستم.

رو به باران با لحن آرومی گفتم:باران...باران...بیدارشو . باران.

آروم لای چشماشو باز کردو چند لحظه گنگ بهم نگاه کرد که لبخند محوی زدم چشمای

طوسیش آدمو جادو می کرد.

به خودم اومدمو گفتم: یه چیزی بهت می گم ولی شوکه نشو باشه؟

سرشو آروم تکون داد که گفتم: واسمون به پا گذاشتن.

چشماش گرد شدو زود اطراف رو نگاه کرد که زود گفتم: به هیچ کس نگاه نکن مشکوک

میشه.

با کمی هیجانی که تو صداش بود گفت: -حالا چی کار کنیم؟

:آروم باش تا آخر مسیر اگه اتفاقی نیفتاد که هیچ تو فرودگاه یه جوری می پیچونیمش ولی

الان اگه اتفاقی افتاد زود باید بری دستشویی.

با لحن متعجبی گفت: دستشویی؟؟؟؟

سرمو تکون دادمو گفتم: آره ببین دستگاه شوکر پیشت باشه اگه بخواد کاری کنه از

دستشویی در میایو از پشت بهش شوک وارد میکنی البته من هواسشو جمع میکنم که نفهمه

پشت سرشی.

سرشو زودزود تکون داد درست سر جاش نشست چشماشو بستو نفس عمیقی کشید و

چشماشو باز کرد و کاملاً خونسرد به جلوش خیره شد.

خوبه میتونست خودشو کنترل کنه.

منم عادی نشستم. مدتی گذشت که خلبان اعلام کرد توی فرودگاه واشنگتن داریم فرود میایم .

خوبه اتفاقی نیفتاد , ولی باید تو فرودگاه یه جوری از دستش در بریم وگرنه معلوم نیست چه

بلایی سرمون بیاد.

رو به باران گفتم: باران, نمیخواه اصلاً هواست به اون مرده باشه من خودم مراقبم فقط لطفاً

خیلی ریلکس نقشتو ادامه بده باشه؟

-باشه.

از هواپیما پیاده شدیم چمدونامونو گذاشتن تو دستگاه که داخلش بررسی کنه.

رفتیم و مقابل در ورودی منتظر چمدونامون شدیم که دستگاه بیاره.

زیر چشمی اطرافو نگاه کردم آب شده بود رفته بود تو زمین لعنتی!

تو همون حال دستگاه از حرکت ایستاد. آه بخشکی شانس مسئولش اومدو گفت: که مشکل فنیه. زود درست میشه.

بعد از چند لحظه دستگاه درست شد که چمدونمون اومد وقتی برش داشتم احساس کردم سنگینیش غیر طبیعیه.

صبر کن ببینم ناپدید شدن یه دفعه ای اون مرده خاموش شدن دستگاه... نه...

زود نشستم چمدونو باز کردم لعنتی بمب!

ای... ای... این چیه؟

- بمبه. فعلا چیزی نگو باران مینی لبتاب تو بده بهم زود باش.

مردم همه با دیدن چمدون و بودن بمب به اون بزرگی توش زود میرفتن طرف در خروجی میشه گفت همشون فرار می کردن .

مینی لبتابو گرفتم فقط سه دقیقه وقت داشتم و بعدش انفجار بود.

برنامشو نصب کردم به مینی لبتاب و بعد وارد سیستمش شدم پیچیده بود ولی مطمئنا از پسش بر میومدم.

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود .

بعد از چند لحظه صدای لبتاب منو از مرز مرگ نجات داد : بمب خنثی شد.

نفسمو با خیال راحت به بیرون فوت کردم . بارانم کنارم نشسته بود نگاش کردم مثل همیشه جدی و خونسرد گفتم:

حالت خوبه؟

به من نگاه کردو گفت:

- حالم خوبه و تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که زود از این جا بریم.

سرمو تکون دادمو چمدونو برداشتم و به سمت در خروجی راه افتادیم. رو به باران گفتم:

طبق گفته ی ماهیار باید از طرف ستادمون یه ماشین گذاشته باشن. به سوئیچ توی دستم نگاه

کردم حالا کدوم ماشین هست؟؟

-خوب با سوئیچ بزن هر کدوم وا شد همونه دیگه.

لبخند آرومی زدمو گفتم: راست میگی از شدت خستگی و هیجانات وارد شده شیش هشت میزنم.

دکمه ی سوئیچ رو زدم که صداش از طرف راستمون اومد دوتایی برگشتیم طرفش که دهنمون باز موند.

:خدای من..

-لامبورگینی.

و بعد دوتایی گفتیم: اونم سیاه.

رفتیمو سوارش شدیم. که باران گفت:

-عجب ستادی دارینا دستو دل بازن.

-دستو دلبازی شون تو سرشون اونا که جای ما سخته نمیزنن اینو ندن دیگه باید چی کار کنن.

باران خنده ی کوتاهی کردو گفت: البته بماند که قیافت با دیدن اون بمب چه طوری شده بود.

خودمم خنده ی کوتاهی کردمو گفتم: شانس آوردیم مطمئنا اگه میمردیم تو اون دنیا از یقم می گرفتو می گفتمی چرا به کشتنمون دادی.

باران با شوخی اضافه کرد:

-و برای بار دوم خودم اونجا حلق آویزت می کردم.

با این حرفش خنده ی بلند و سنگینی کردم که دیدم باران با تعجب بهم نگاه میکنه.

ماشینو روشن کردم که گفت:

-باید تو گینس ثبتش کنن.

با تعجب گفتم:

چی رو؟

-خندتو.

:بابا تو که از من یه غول بی شاخو دم تو ذهنت ساختی. خوب آدم میخنده دیگه.

اونم لبخند خبیثی زدوهمون طور که از ماشین به بیرون نگاه می کرد گفت:

-نچ اولندش من از شما یه خون آشام ساخته بودم دومندش درسته آدم می خنده ولی شما که

آدم نیستی خون آشامی.

می دونستم شوخی میکنه بنابراین گفتم:

که این طور خانوم رئیس به من می گی خون آشام...

با دیدن ماشینی که پشت سرمون بود و یه نفر که آماده ی شلیک بود داد زدم :

باران سرتو بدزد.

که اونم زود همین کارو کرد که گلوله از شیشه رد شد.

سرشو آورد بالا و گفت:

-دنبالمون؟

:آره زود اون اسلحه رو از تو اون کیف در بیارو شلیک کن.

-اما من از اسلحه میترسم.

با تمام سرعت داشتم تو خیابون لایی می کشیدم.

روش با صدای بلند گفتم:باران اگه شلیک نکنی دوتامون با این ماشین میریم هوا.

شلیکاشون زیاد شده بود و هر آن ممکن بود که یکی از گلوله ها به ماشین بخوره و بریم

هوا.

باران اسلحه رو برداشت و از پنجره خم شد همین که خم شد

درست چند تا گلوله از کنارش

رد شد که زود اومد تو گفت:

-کمی مدل مارپیچی برو تا گلوله هاشون بهم نخوره ببینم چه خاکی تو سرم میکنم.

رو بهش گفتم:

اسلحه رو بده به من.

—اما.

:گفتم بده به من.

اسلحه رو داد که از پنجره خم شدم بیرونو شلیک کردم درست خورد به لاستیکشون.
با زانوم داشتم فرمونو هدایت می کردم که با آخرین تیر خلاص اومدم تو و نشستم سر جام.
نفس راحتی کشیدمو همون طور که با دستام فرمونو می گرفتم گفتم:
باید یه جوری آموزشت بدم که وسط مرز مرگ و جهنم دره واسه من مسابقه قرعه کشی راه
نندازی.

رو بهم گفت:

—نظرم عوض شد تو خون آشام نیستی تو جمیز باندی.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

حالا چرا جمیز باند..

—خوب همین طوری.

خوب من ترجیح میدم بتمن باشم.

—نه منم ترجیح میدم همون جمیز باند باشی.

:باشه بابا تسلیم...خودت اختیار داری لقب چی بهم بدی خانوم رئیس.

کمی از راهو رفتیم که رسیدیم به هتلی .

چمدونامونو گرفتمو رفتم طرف پیشخوان و به انگلیسی گفتم:

سلام ببخشید دوتا اتاق کنار هم می خواستم.

—خوش اومدین لطفا یه لحظه صبر کنید.

بعد چند دقیقه کلیدارو بهمون داد.

با آسانسور رفتیم بالا طبقه ی ششم .حالا اتاق قحط بود طبقه ی ششم رو به ما دادن.

از آسانسور که پیاده شدیم باران رفت کنار اتاق خودش منم رفتم طرف اتاق خودم.

اصلا دوست نداشتم تنه‌اش بذارم ولی خوب...

با صداش از عالم هیروت اومدم بیرون.

-شب خوش آقای جمیز باند.

:شب بخیر خانوم رئیس.

((باران))

در اتاقو باز کردموزود رفتم تو.

چشامو بستمو تکیمو دادم به در که چشمای سیاه نافذش اومد جلو چشم.

لبخند محوی زدم امروز با اون کت و شلوار سیاه خوش دوختش با کراوات سیاهو پیراهن

طوسیش یه جنتلمن کامل بود. الحق که خود جمیز بانده. عاشق مدل مو هاش بودم یه

جورایی آشفته بود ولی واقعا جذاب نشونش میداد.

چشمامو باز کردم تازه یادم اومد ببینم کجام. یه اتاق خیلی شیک که یه تختخواب کنارش

داشتو یه آشپزخونه ی نقلیه مدرن.

خوشگل بود رنگشم از یاسی و سفید تشکیل شده بود.

رفتم جلوی آینه روسریمو از سرم کندمو مانتومو در آوردم.

خیلی خسته بودم مو های قهوه ایم با رگه های طلاییش دورم ریخته بود و چشمای طوسیم

از خسته گی خمار بودن.

به ساعت نگاه کردم دوازده شبو نشون میداد. خودمو پرت کردم رو تختو به خواب رفتم.

با وحشت از خواب پریدم ای خدا این دیگه کدوم تیمارستانیه که داره این طوری در میزنه.

به ساعت نگاه کردم هفت صبح بود آه اول صبح هم دست از سرم بر نمیدارن مانتمو

پوشیدمو شالمو سر کردم و رفتم درو باز کردم.

اخم جذابی کرده بود با چشمای سیاه نافذش نگام می کرد.

کاملا از طرز ایستادنش معلوم بود اوضاع قمر در عقربه.

دستاشو کرده بود تو جیب شلوارشو تکیشو داده بود به دیوار مقابل و پاهاشو به طور

ضربداری کنار هم گذاشته بود.

همینطوری نگاهش می کردم که با صدای آرومش دستپاچه شدم.

-بیا بریم صبحونه بخوریم کارمون زیاده.

باشه ای گفتمو رفتم داخل تا آماده بشم.

یه شلوار دمپای تنگ سفید با یه تونیک شل مانند صورتی با شال حریر کلفت سفید که مو

هام معلوم نمی کرد پوشیدم.

در آخر هم کفشای آل استار صورتیمو پوشیدم رفتم بیرون.

که همزمان با من اونم اومد بیرون نگاهمون به هم بود که من زود تر به خودم اومدمو گفتم:

بریم.

دنبالم راه افتاد. توی آسانسور زیر چشمی نگاهش می کردم یه کت شلوار خوش دوخت سرمه

ای پوشیده بود با کفشای مردونه سرمه ای پیراهنش سفید بود و یه کراوات به رنگ سیاه

زده بود که با چشماش هارمونی قشنگی رو ایجاد کرده بود موهاش مثل همیشه آشفته بودو

جذاب تر از همیشه به نظر می رسید.

آسانسور وایستاد رفتیم طرف سالن غذا خوری همزمان با من قدم بر میداشت کنار یه میز

وایستادو صندلی رو برام کشیدو گفت:

-بفرمایین خانوم رئیس.

منم برای این که زیادی نرم تو حس با شیطننت گفتم:

ممنونم جمیز باند.

خنده ی مردونه ای کردو خودش روبه روی من نشست.

روزنامه ای رو برداشتو بهش نگاه کرد به زبان ایتالیایی بود ولی مگه آرشام ایتالیایی بلده.

رو بهش با تعجب گفتم:

آرشام؟ مگه تو ایتالیایی بلدی؟

نگام کردو در حالی که روزنامه رو میذاشت رو میز گفت: در حد یه مکالمه ساده.

و بعد با شیطننت ادامه داد: البته بماند از این چیزی نفهمیدم فقط برای مُد بود. یکم پُز بدیم.

رسمًا دوست داشتم از خنده منفجر بشم.

ولی خوب دیگه یه ذره آدم باید حیا داشته باشه.

ای خدا من چرا امروز گیر دادم به حیا.

بعد از این که صبحانمون رو خوردیم با لامبورگینی شیشه تعمیر شده شروع کردیم به آغاز

یک روز پلیسی.

رو به آرشام گفتم:

کجا میریم؟

– فعلاً باید بریم آدرسی رو که دیشب از پلیس اینتر پل مون فرستادن ظاهراً رئیس این باند

تنها یه قاچاقچی نیست بلکه یه قاتل حرفه ایم هست.

چه طور؟

– متأسفانه پرونده ی قتلی تو ایران یا کشورای دیگه نداره تنها قتلی که انجام داده و تونستن

براش پرونده بسازن توی نیویورک.

با تعجب گفتم: این قضیه مشکوکه چه طور تونسته قتلائی که انجا داده رو جوری روشن

سرپوش بذاره که نتونن هیچ پرونده ای براشون درست کنن.

– درسته! کسی که ما باهاش طرفیم خیلی حرفه ایه فعلاً داریم میریم شرکتی که گفتن سهام

زیادی رو در اونجا خریده. راستی از اون کیفی که کنار پاته یه شوکر با اسلحه بردار ممکنه

لازم بشه.

سرمو تکون دادم و برشون داشتمو به طرفش گرفتم که گفت:

– من خودم دارم واسه خودت بردار .

اما من...

حرفمو قطع کردو با ابهت و جذابیتی که رسمًا لالم کرد گفت:

– باران برش میداری وگرنه خودم می فرستم ایران.

مجبور شدم برشون دارمو بذارم تو کوله پشتیم. و محو بیرون شدم بعد از چند دقیقه

با صداش به خودم اومدم:

- رسیدیم.

پیاده شدیم که یه شرکت بزرگ رو به رومون بود جالبه از شرکتای معروفه اما چه طور یه

قاتل و قاچاقچی میتونه این طور شرکتی با مشارکت راه بندازه.

رفتیم داخل آرشام داشت از جلوم می رفت و منم پشت سرش راه افتاده بودم.

جالب بود شرکت به اون بزرگی خالی بود ولی مشکوکه...

رو به آرشام گفتم:

یه چیزی مشکوکه.

- آره چرا شرکت به این بزرگیو معروفی خالی باشه.

:ولی با یه چیز میشه اونم....

زود برگشت طرفمو گفت:

- تله!!!

زود برگشتیم و به حال دو به طرف در خروجی رفتیم.

- لعنتی درو قفل کردن.

آرشام پشتش به من بود که سردی چیزی رو از روی شالم رو گردنم حس کردم و بعد اون

یه صدای خشن مردی که به اینگلیسی گفت:

- جناب سارون فک نمیکردم این همه ساده باشید.

آرشام با صداش برگشت طرفمون که با دیدن سرتفنگ به طرف من با صدای بلندی به

انگلیسی گفت: اونو ولش کن وگرنه بد میبینی.

- فعلا که طعمه دسته منه.

از نظر فاصله نزدیک ارشام بودیم اونم یه نگاه به مرده یه نگاه به سر اسلحه کردو با یه

حرکت فرزو سریع با پاش تفنگ رو از دستش انداخت رو زمین و بعد باهاش درگیر شد.

دیدم اگه کاری نکنم یه چیزیش میشه شوکر رو در آوردمو رفتم پشت مرده و زود زدم به

بدنش که افتاد رو زمین.

آرشام نگاهی به من کرد و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-تو محشری دختر.

زود خم شد رو مرده و از جیب لباسش کلیدارو برداشت زود درو باز کردیمو رفتیم بیرون.

:یواش مگه سر میبری؟

-باران جان عمت دندون رو جیگر بذار از کجا معلوم این دفعه با ماشین کارمون رو یکسره

نکنن.

:خوب اونا ما رو میشناسن و ما باید کاری کنیم شناسن.

-درسته ولی چه جوری؟

:تغییر قیافه!

با هیجان گفت:

-ایول خودشه!

به دختر توی آینه نگاه کردم چشمای سیاه پوست جوگندمی و موهای زیتونی.

به آرشام نگاه کردم .

چشمای طوسی همین.

انصافا بهش میومد ولی خوب با رنگ سیاه عشق میشد.

دوباره خودمو نگاه کردم که صدای خنده ی مردونش فضا رو پر کرد.

با عصبانیت بهش نگاه کردم....

با این که سعی داشت نخنده با صدایی که رگه هایی از خنده توش بود گفت:

-خیلی.. بامزه شدی.. باران.. اصلا اون دختر.. کجا تو کجا؟

بعد دوباره زد زیر خنده.ای خدا نه به اون موقع ها که اصلا نمیخندید اینم از الان که دم به

دقیقه میزنه زیر خنده.

منم بدجنس شدمو گفتم:صبر کن ببینم اون دختره کیه منو باهاش مقایسه میکردی؟

دستپاچه شد و گفت:

- به خدا هیچ کی منظورم قیافه ی قبلیت بود.

نگاش کردم و لبخند محوی زدم که از چشمای تیز بینش دور نمود که با شیطنت گفت:

-به چی لبخند زدی؟

منم دستپاچه شدم و حرصی از خودم که گذاشتم مچمو بگیره گفتم:

هیچی یاد گذشته افتادم.

-مگه تو فراموشی نداشتی؟

بازمنه!

زود رفتم طرف در اتاقشو گفتم: اصلا همینجوری و زود درو بستم و لی خنده ی جذاب

مردونشو شنیدم.

مطمئنم یه ذره دیگه میموندم خودمو لو میدادم.

با یاد آوری خنده هاش لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم و همین که درو بستم رو تخت ولو شدم و

خوابم برد. لای چشمامو باز کردم هی ساعت پنج صبح پاشم نمازمو بخونم بعد از این که

نمازمو خوندم رفتم دوباره ولو شدم رو تخت.

با صدای جیغ یه زن از خواب پا شدم که دوباره داد زد منم ایندفعه باهاش جیغ زدم.

چند ثانیه همون طوری رو تخت موندم که بعدش در اتاقم به شدت باز شد که باز شدن همانا

و جیغ دوباره من همانا.

آرشام همونطوری بهم زل زده بود و داشت با تعجب نگام میکرد.

زود اومد طرفمو نشست کنارمو با نگرانی گفت:

-چی شده باران؟ خوبی؟

بعد با صدای بلندی گفت:

-دجوابمو بده لعنتی!

نگاش کردم و گفتم: به زنه جیغ زد منم خوابیده بودم بعد منم جیغ زدم.

اخمی کرد که دوباره صدای جیغ زنه بلند شد که این دفعه گریم گرفتم زدم زیر گریه.

-باران گریه نکن... خواهش می کنم گریه نکن چیزی نیست زنگ موبایله.

با آخرین جملش گریه ام او توماتیک وار قطع شد (زنگ موبایله)

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم مو بایلم دستشه و زنگ رو متوقف کرده.

صب کن ببینم اون روز بمب اتم ترکوندن من بعد تعیین مجازات من یعنی حلق آویز شدنم

فرار کردن با جمیز باند.

بعد با صدای بلند گفتم: می کشمت شرلوک.

آرشام با تعجب گفت:

-شرلوک؟؟؟؟؟؟؟؟

اوه اوه چه گندی زدم ولی خوبدیگه بهش میاد.

رو بهش گفتم: ماهیارو میگم.

خنده ی کوتاهی کردو گفت:

-حالا چرا شرلوک؟

نمی دونم همین طوری از دهنم پرید.

سرشو تگون داد و بلند شد.

-پاشو آماده شو بریم.

کجا؟ من می خوام بخوابم.

-یا پامیشی یا با یه پارچ آب خدمت میرسم. در ضمن باید جایی بریم و یه نفرو ببینیم انگار

اون از کسی که دنبالشیم خبر داره.

آه بگم چی بشی که دلم نمید چیزیت شه.

پا شدمو رفتم جلوی آینه اوف موهای زیتونیم بهم ریخته بودن شونه رو برداشتمو شروع

کردم یه شونه کردنشون.

سنگینی نگاهش رو حس کردم برگشتم طرفشو گفتم:

چته ؟ آدم ندیدی؟

-نه بابا مگه آدمی؟

لبخند خبیثی زدمو گفتم: کی گفته من آدمم من نه تنها آدم نمیشم بلکه همین فرشته هم باقی می مونم.

-بر منکرش لعنت خودم خوب یادمه اون فرشته ای که تو اون دنیا قبل از این که به دنیا بیام بهم سجده کرد تو بودی.

بیشعور داره سوء استفاده میکنه.

چیزی نگفتم که گفت:

-انگار داره مو های خودشو شونه می کنه پاشو بریم بابا یه کلاه گیس که این همه دنگوفنگ نداره.

در حالی که شونه رو میذاشتم سر جاشو کولمو بر می داشتم گفتم: تو خودت عین چی سه ساعت وای می ستی جلوی آینه تیپ میزی اونوقت منه بیچاره یه کلاه گیس نمیتونم شونه کنم.

-باشه بابا من رفتم آماده شم اصلا تیپم نمیزنم میشم عین پیروز.

پاشدو رفت که منم رفتم وایستادم بیرون. یه بار کامل داخل کیفمو نگاه کردم خوب اسلحه اینجاست خشابش پره شوکر گلمم اینجاست و چاقوی خودخودم خوب همه چی دارم مینی لبتاب گل گلابم این جاست.

تکیمو دادم به در آسانسور که آرشام اومد .

خدای من این مثلا تیپ نزده دیگه همون کت شلوار سیاه خوش دوختشو با همون کروات سیاه پوشیده بود.

-تموم شد؟

با گیجی گفتم: چی؟

-دیدزنت؟

پسره ی پرو دوست داشتم الان میزدم دندوناشو تو شیکمش خورد می کردم اوه اوه چه خشن

شدم من. خخخ

منم لبخند ملیحی زدمو گفتم:

نه به تیپ نزدتون نگاه می کردم. حالا هم زود باشید آقای جمیز باند تا اون قاتل سریالی

رئیس باند واصلا همه کاره در نرفته.

((آرشام))

سری تکون دادمو راه افتادیم. سر راه بودیم که موبایلم زنگ خورد برش داشتمو زدم به

هنسفری و جواب دادم:

–بله؟

به به! سلام جناب سرگرد حالتون چه طوره؟

–سلام جناب سرهنگ هرمرزی حالتون خوبه؟

بله من خوبم. پسرم شنیدم در مورد هویت یه دختر از ما کمک خواسته بودی؟

–بله بله! راستش اون دختری که بهتون گفتم حافظه شو از دست داده و این تنها به اخر قضیه

ختم نمیشه راستش وقتی بهوش اومده یه کاغذ مختصر از هویتش نوشته شده بود که خب

کافی هم نبود ولی خیلی مشکوکه مطمئنن فراموشیش نمیتونه یه اتفاق بوده باشه.

بله کاملا متوجهم به خاطر همینم بهتون زنگ زدم، راستش این هویتی که شما برامون

فرستادین متاسفانه از شبکه ی هویت ایرانی حذف شده و ما نتونستیم چیزی پیدا کنیم.

با این حرفش شوکه شدم چه طور ممکنه؟ خیلی حرفه این که تونستن این کارو بکنن لعنتی.

–خیلی ممنون جناب سرهنگ از کمکتون بازم اگه مشکلی شد بهتون خبر میدم.

موفق باشی سرگرد به امید دیدار.

–خدافظ.

آروم به باران نگاه کردم که کنجکاو به من خیره شده بود نباید میفهمید که این اتفاق افتاده

هرگز!

-چی می گفت؟

:هیچی می گفت اگه هویتش رو پیدا کردم بهتون میگم.

چیزی نگفت ولی معلوم بود راضی نشده.

جلوی کافی شاپ نگه داشتم و رفتیم داخل .

با چشم دنبالش میگشتم که پیداش کردم جالب بود درست وسط کافی شاپ نشسته بود.

رفتم طرفش بارانم داشت دنبالم میومد پشتش وایستادمو گفتم:

:جناب سروان احمدی؟

زود برگشت طرفمو با دیدن من زود پاشدو پرید تو بغلم:

-ای بیشعور آرشام جناب سروان احمدی چیه زهرمو ترکوندی گفتم اول کاری لو رفتم.

-نه بابا یعنی تو این همه خنگی؟؟؟

می خواست جوابمو بده که...

-میکشمت شرلوک!

ماهیار با دهن باز به باران نگاه کردو گفت:

-یا حسین! توکی هستی؟

بعد رو به من گفت:

-حالا میای اینور دختر تور میکنی دیگه اگه گزارش ندادم از درجه ات کاسته شه.

بارانم اخمی کردو گفت: اولندش تو خیلی غلط میکنی آرشامو به تور کردن دخترا متهم کنی

دومندش معلومه دیگه نبایدم بشناسیم با اون گندی که به موبایلم زدی.

چشماش گرد شدن و با تته پته گفت:

-ت..ت..تو بارانی؟

-نه خیر روح بارانم اومدم حال احوال پرسی.

-اراست میگیا تو روحشی وگر نه امکان نداشت باران مو باز بیاد بیرون.

باران در حالی که از عصبانیت منفجر میشد گفت:

-موهای خودم نیست کلاه گیسه.

اوف ! میدونستم تا فردا صبح بذارمشون بحث میکنن بنابراین پریدم وسط بحثشونو گفتم:

ماهیار گفتمی یه سرنخ پیدا کردی اون چیه؟

-آه آه داشت یادم میرفتا بشینین تعریف کنم.

نشستم روبروش بارانم نشست کنارم که ماهیار شروع کرد به حرف زدن.

-راستش دیشب که بهم زنگ زدی و گفتمی شاید یه سرنخی از دفترای بابات پیدا کنم رفتم

خونتون همه جای اتاق باباتو گشتم هیچی نبود داشتم نومید میشدم که یه دفعه ای پام گیر کرد

لبه ی تختو افتادم زمین افتادن من همانا و تکون خوردن موزائیک زیر پام همانا.

موزائیکرو برداشتم که یه دفتر زیرش بود راستش وقتی بازش کردم شوکه شدم تمام

اطلاعاتی که بابات میدونسته و این آدمی که دنبالشیم همش توش بودن و درباره ی هویت

باران همه چی نوشته شده.

با آخرین حرفش زود رو بهش گفتم :

درباره ی باران چی نوشته بود؟

-باید بریم بخونیش زیاد بود یادم نیست کامل.

باران یه دفعه ای پاشدو گفت:بریم بخونیمش.

لبخندی زدمو گفتم:

باران جان آروم باشه میریم .

بعد رو به ماهیار که با چشمای گشاد نگام میکرد گفتم:

پاشو بریم اون دفتررو ببینم.

همون طوری نگام می کرد که گفتم:چته؟

زود گفت:هیچی بریم.

پاشدیمو رفتیم طرف در خروجی که باران یه لحظه وایستاد.

برگشتم طرفشو گفتم:بیا دیگه.

چشماشو بستو دستشو گذاشت روسرشو داشت میوفتاد که از بازوش گرفتم و کشیدمش تو بغلم، خدایا ببخش فقط داشت میوفتاد به خاطر همین این کارو کردم. (خخخ بچم یه ذره زیادی مثبته شایدم زیادی مرده قریون غیرتش خخخ)

به صورتش نگاه کردم رنگش پریده بود با نگرانی گفتم:

باران چی شده؟ باران... باران.

لای چشماشو باز کردو با نگرانی بهم نگاه کرد بعد آروم گفت:

از این.. جا.. بریم... الان.. میکشتمون.. و بعد بیهوش شد.

آخرین جملش مساوی با صدای مسلسل شد.

نفهمیدم چجوری ولی بارانو گرفتم تو بغلمو زود دویدم طرف در خروجی از اون ورم ماهیار جلومون وایستاده بود و تیر اندازی می کرد.

زود سوار ماشین شدیمو با آخرین سرعت گاز دادم.

-اینا کین دیگه؟

نمیدونم ولی فقط اینو میدونم که از وقتی اومدیم اینجا فقط نسبت به ما سوء قصد میشه.

-مطمئنا باران میشناختش که اونطوری شد معمولا آدمایی که فراموشی گرفتن وقتی چیزی یادشون بیاد سرشون تیر میکشه و از حال میرن.

:آره مطمئنا میشناختشون ولی از کجا؟

-دارن دنبالمون میان.

:تیر اندازی کن.

سروش برد بیرونو شروع کرد به تیر اندازی لعنتیا! چرا می خواستن بارانو بکشن؟

از آینه ی عقب بهش نگاه کردم چقدر معصوم چشماشو بسته بود. وقتی گرفتمش تو بغلم قلبم دیوانه وار میزد انگار که داشت از جاش کنده میشد نمیدونم شاید اینم از دیونگی های عاشقیه.

هواسمو دادم به رانندگی و به سرعت بین ماشینا لای کشیدم.

ماهیار اومد تو و گفت:

–رانندشونو زدم.

:خوبه راستی چه آدرسی برم برای دیدن اون دفتر.

–برو هتل(....)

روندم به آدرسی که داده بود.

مشخصات: باران راد

نام: باران

نام خانوادگی: راد

نام پدر: کامیار

نام مادر: نیایش

متولد: ایران – تهران ۱۳۷۱

دانشجوی فیزیک هسته ای دانشگاه صنعتی شریف.

موضوع: همایشی قلبی در خارج از تهران به آدرس(.....) برای دانشجویان دانشگاه

صنعتی اجرا شد به دلیل انفجار و ترور یک جای دانشجویان.

دانشجو باران راد به طور اتفاقی متوجه موضوع شده و بمب را خنثی می کند و به کمک

مسئولان آنجا و پلیس مراقبت سالن را تخلیه می کند.

بعد از تخلیه به جان وی سویی قصد شد که بنده جناب سرهنگ تهرانی نجاتش دادم در

راه تصادفی اتفاق افتاد که باعث از بین رفتن حافظه ی باران راد شد او دیگر هیچ چیز به

یاد ندارد و برای محافظت از جانش به ترکیه فرستاده شد.

و به علاوه کسی که به دنبالش میگشتیم یک قاتل حرفه ای و رئیس یک باند قاچاقچی است.

اما با حيله های غیر قابل تصور توانسته خود را از جاسوسان سازمان سیا معرفی کرده و

هیچ ردی از قتل هایش به جا نگذاشته.

به علاوه لیندا گارندی جاسوس سازمان سیا نیز با این فرد در ارتباط بوده و باید از طرف

خود سازمان سیا به اعدام محکوم شود.

نام و مشخصات این فرد :

نام: جاستین اندرسون.

سن: سی ساله.

متولد: نیویورک

اسم پدر: رابرت

اسم مادر: جسیکا

مقر قرارگیری این فرد:

نیویورک. خیابان (...) ساختمان (...) (پلاک (...))

زود به ماهیار نگاه کردم و گفتم:

بابام همه چی رو میدونسته ماهیار برا همین اون عوضیا اونو گشتتش. ازشون انتقام میگیرم

بعد با فریاد گفتم: نابودشون میکنم. اون کثافتو می کشم.

باران با نگرانی گفت: آروم باش آرشام پیداش میکنیم مطمئن باش.

بهبش نگاه کردم و گفتم:

تو هیجا نمای همین الان تحویل میدم پلیس اینتر پل جونت در خطره

- نه خیرم منم میام اگه بخوای منو بیپچونی میرم خودمو تحویل اون قاتله میدم اونوقت

هممون یه جا با هم میشیم.

با این حرفش عصبی شدم و داد زدم:

خفه شو باران خفه شو! مگه اینکه از جنازه ی من رد بشی بخوای این کارو بکنی.

((باران))

با این حرفم انگار عصبی شد و داد زد:

خفه شو باران خفه شو! مگه اینکه از جنازه ی من رد بشی بخوای این کارو بکنی.

این چرا این طوری کرد من که باهاش شوخی کردم پس چرا؟

منو تحویل پلیس اینتر پل دادنو رفتن پایین داشتن میرفتن تو پارکینک که زود برگشتم طرف پلیس مراقبمو گفتم:

آقا ما باید دنبالشون بریم اونا دارن میرن دنبال یه قاتل اگه چیزیشون بشه شما مسئولین.

با تعجب گفت: دنبال یه قاتل؟

زود گفتم: آره اسمش جاستین اندرسونه.

با چشمای گرد شده زود بیسیمو برداشتو گزارش داد و بعد رو به من گفت:

زود باش باید آدرسشونو بهمون بگی.

سرمو تکون دادمو ادرسو بهش گفتم.

بعد درست دو روز زود سوار هلی کوپتر شدیم پنج تا هلی کوپتر پر از افراد گروه ویژه،

داشتیم واسه کمک به اون دو تا احمق میرفتیم.

با اصرارای من مجبور شدن منم با خودشون ببرن. درست پنج دقیقه بعد هلی کوپترها از

جاشون پاشدنو به طرف نیویورک راه افتادیم.

((آرشام))

-هه! جناب سرگرد فکر میکردی میتونی منو به این آسونیا گیر بندازیو ازم انتقام بگیری؟

:خفه شو کثافت تا نزدنم نفلت نکردم.

-اوه اوه ببین کی داره منو تحدید میکنه هه مرغ تو قفس.

نگاهی به ماهیار انداختم بیهوش شده بود لعنتی اونقدر کتکش زده بودن که خونریزی داخلی

کرده بود.

-خوب جناب سرگرد دوست داری چی بدونی از مرگ پدرو مادرو آبجی خوشگلت.

:اون گالتو ببند عوضی اسم اونارو به زبون نجست نیار.

یه لحظه یه طرف صورتم سوخت. و بعد فریاد اون:

ولی خوب داستان مرگ خانوادت شیرین تر از تلخی حرفاته. خوب یادمه وقتی رگ دستای

پدرتو زدمو بعد حلق آویزش کردم آخرش با اسلحه تمام بدنش رو سوراخ سوراخ کردم

با زور یا شدو اومد طرفم چاقو رو از جیبش در آورد و در حالی که سعی میکرد طناب دستامو باز کنه گفت:

-پسر ی گنده... خج.. خجالت نمیکشه... دا.. داد میزنه.

دستمو باز کردو داشت میوفتاد که زود گرفتمش و با صدایی که از زور بغض دورگه شده بود گفتم:

بارانم... عزیزم... چیزیت نشده خوب نجات میدم خانومم دووم بیار.

خنده ای کردو گفت:

-الان اینقر..قربون صد.. صدقه هاتو پایه چی بذارم؟

با تموم وجودم داد زدم :

پای عشقی که بهت دارم. من عاشقتم باران تو حق نداری منو تنها بذاری.

نگاهش غمگین شد و با لبخند محوی گفت:

تنهات نمیدارم.

و بعد آروم چشماشو بست با بسته شدن چشماش وحشت کردم زود نبضشو گرفتم میزد پس

هنوز زنده بود زود بغلش کردم و پاشدم دویدم بیرون پلیس ریخته بود اونجا زود داد زدم

:کمک کنین.

((دوماه بعد))

:ولم کنین من نمیدارم بکشینش نمیدارم عشقمو بکشین. ماهیار با نگرانی نگاهی بهم انداخت

و گفت:

آرشام بس کن دوماه الان تو کماست دیگه هیچ امیدی نیست.

با خشم بهش نگاهی انداختمو گفتم:

واسه تو امید بود اونوقت واسه باران امید نیست. ولم کن نمیدارم بارانمو بکشین.

-آقا کمی منطقی باشین ایشون الان دوماه بی هوشه و تنها داره با دستگاه نفس میکشه.

خفه شو!

زود رفتم طرف اتاق مراقبت های ویژه و درشو باز کردم و رفتم کنار تختش و با تموم

وجودم داد زدم:

نامرد تو که گفتی تنهام نمیداری پاشو ببیین من آرشام تهرانی پسر مغروری که برای

خانوادش به جز تو خلوتش گریه نکرد داره واسه تو جلوی یه لشکر گریه میکنه.

پاشو پاشو بگو تنهام نمیذاری پاشو.

دکتر اومدن و به زور بردنم بیرون واقعا دیگه داشتم از حال میرفتم همونجا رو زانو هام افتادم رو زمین اشک صورتمو پر کرده بود... چقدر بی احساس میروی ای نامرد مگر چقدر باید جان میدادم تا میفهمیدی دوستت دارم..... یک ماه بعد با بی احساس ترین نگاه دنیا زل زده بودم بهش چقدر رنگش شبیه دنیای منه پیشونیمو روش میزارم چقدر سرده... تو سرد نبودی باران چرا جات این همه سرده.... شبها سردت میشه عزیزم میخوای پیشت بمونم میترسی نه؟ از سرمای بی روح اینجا اره... یادته چقدر دنیای خکستری چشمات دلمو میلرزوند یادته نه چون منه احمق اخرش بهت گفتم اخر بهت گفتم که دوستت دارم.. ولی تو هم نامرد بودی یا گفتم تنات نمیزارم ولی... بارانم نفسم اینجا ترسناکه عزیزم اره؟ پاشو با هم بریم خونمون پاشو.... پیشونیمو از سرمای وجود مکانش جدا میکنم اب رو رو میریزم... چرا تنهام گذاشتی نامرد هان؟ منه احمق منه بی شعور نباید میذاشتم باهام بیای نباید تورو وارد این بازی میکردم نه... به اغوش نیاز دارم باران به اغوش گرم که بهم ثابت کنه نرفتی، نرفتی و تنهام نذاشتی... به اسمون سرد و تاریک شب نگاه میکنم دیوونم؟ دیوونم که الان اینجام؟ اره دیوونه ی این زندگیم که الان زیر خروار ها خاکه... رو به اسمون فریاد کشیدم: خدا بازم بازیم دادی؟ بازم منو از خودت روندی؟ اره؟ من که برگشتم من که دوباره بهت دل بستم حالا دوباره یه دلیل دیگه برا زندگیمو خاک کردی هان؟ بارانمو گرفتی ازم اره؟ صدای رعد و برق و بارش قطره قطره ی باران حالم را دگرگون تر کرد... به همون جای سرد نگاه میکنم همون جایی که زندگیم توش خوابیده... میترسی بارانم؟ از صدای این رعد میترسی دیدی خدا بزرگ نیست دیدی با این که دوش داشتی منو بهش برگردوندی بازم بهت رحم نکرد دیدی؟ قطره های بارون خیسم کردخ بارانم اما من تو رو می خوام نه این بارونو این بارون سرما داره میلرزونه من تو رمی خوام... زندگیم گرمای دنیام نباشی یخ میزنم... بوسه ی ارومی روی سرمای وجود قبرش میزنم چقدر سرده.... -ارشام بازم اومدی اینجا؟ برگشتم طرفش و با چشمای به خون نشستم نگاهش کردم... -پاشو بریسم داداش سرما میخوری به خدا بارانم راضی نیست این کارارو بکنی... اون راضیه من عذاب بکشم نه؟ اون اون مهر بونه ماهیار الان میاد برمیگرده منتظرشم تو برو منم باهاش میام. دیگه نتونستم خودمو نگه دارمو حق هقم اوج گرفت... ماهیار اومد سمتو منو کشید تو اغوشش و با گریه گفت: -نکن داداشم نکن عزیزم.. به خدا اون دیگه رفته برنمیگرده اینطوری عذابش میدی... اونم داره عذابم میده هه! عذابم میده تاوان چیرو میدم... رو به اسمون داد کشیدم: تاوان برگشتم به سمت تو اره؟ ماهیار سرمو گرفتو چسبوند به سینشو با گریه گفت: -کفر نگو داداش به خدا همش یه امتحانه تحمل کن... اونروز تو اتاقم... -این شماین که از پس امتحانای خدا بر نیاین و ازش رد میشین و بعد میگین دنیا بهتون سخت گرفته.... باران اینم امتحانه اره؟ برای اخرین بار از اعماق قلبم اسمشو صدا زدم: باران... و بعد دیگه هیچی نفهمیدم....

??? بزن بارون، ببار آرومبه روی پلکای خستمیزن بارون تو میدونی هنوزم یاد اون هستمبا اینکه رفت و

پژمردم هزار بار از غمش مردمولی بازم دوش دارم فکرش تنها نمی ذارم بزن بارون، ببار آرومبه روی پلکای

خستم؟؟؟ دارم هرشب میام از خونه بیرونه‌های خونه سنگینهمن هر شعری که این روزا نوشتماز تو غمگینمبازم با گریه خوابم برد ،بازم خواب تورو دیدمدوبارهچقد غمگینم و تنهامچقد میخوام که باز بارون بیاره

پایان

میدونم ناراحت کننده بود این پست ولی خوب اینه دیگه حرفی ندارم ...داستان تموم نشده ادامه دارهمنتظر جلد دوم رمان باشین....تمام شد...با جلد دومش میام اما متفاوت از دستش ندین

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/thread62051.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید